۱۸

(جام جم اوحدی)

(ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان)

تیر ماه ۱۳۰۷

۵۶

قیمت مقطوع هفت قران

بخریداران عمده از پنجاه ببالا تخفیف داده میشود

چاپخانهٔ فردوسی

بسمه تعالی

(جام جم اوحدی)

(ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان)

پنجم تیر ماه ۱۳۰۷ از طبع خارج شد

چاپخانهٔ فردوسی

اوحدی مراغهٔ اصفهانی

« نسب و عمر و قبر »

شیخ اوحدالدین اوحدی فرزند حسین اصفهانی ولادت و وفات در مراغه و قبر او در کنار مراغه واقع و اینك زیارتگاه خاص و عام و بوسیله چسبانیدن ریگ بسنگ دیوار تفأل میزنند بقعهٔ او بحال خود باقی و بنای مفصل اطراف خراب شده و این عبارت بر سنگ قبر او منقور است

« هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الکلام و زبدة »
« الانام المدارج الی رحمة الله تعالی اوحد الملة و الدین بن الحسین »
« الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه »

جای تعجب است که در آتشکده و مجمع الفصحاء و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ٦٩٧ نوشته اند اوحدی شصت و پنجسال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام جم را در هفتصدو سی دو یا سی سه انجام داده و در آنوقت بحکم این بیت خودش (اوحدی شصت سال سختی دید ☆ تا شبی روی نیك بختی دید) شصت ساله بوده و در سنه وفات پنج یا شش بر آن افزوده شده است

فهرست مطالب

مطلب

صفحه

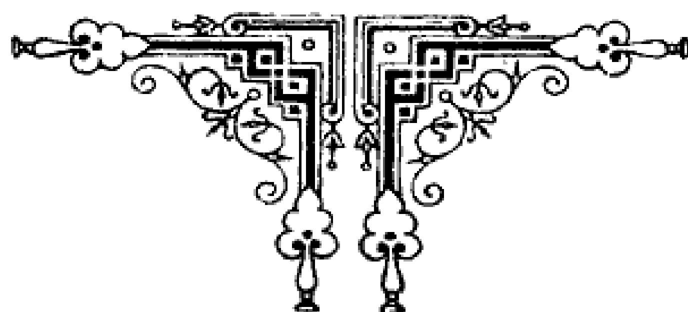
مطلب	.. صفحه

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه
۱۰۷ـ در تدبیر این سفر	۲۴۱
۱۰۸ـ در عروج روح بعالم اصلی	۲۴۴
۱۰۹ـ در تحقیق اصول عرفی	۲۴۸
۱۱۰ـ در بیان علوم که همراه نفس شوند	۲۴۹
۱۱۱ـ در صفت بهشت و مراتب آن	۲۵۱
۱۱۲ـ در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان	۲۵۶
۱۱۳ـ خطاب با خواجه غیاث الدین محمد	۲۵۸
۱۱۴ـ در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب	۲۶۲
۱۱۵ـ در اعتقاد خود	۲۶۳
۱۱۶ـ در مناجات و خاتمه	۲۶۴



غلطنامه

صفحه	سطر	مصراع	غلط	صحیح
۱۵	۱۱	۲	کاشك	کاشف
۱۷	۳	۲	چیست	چست
۲۱	٦	۱	بیم	نیم
۲۸	۵	۱	ما	با
»	۱۷	۱	نست	مست
۳۱	۲	۱	گرکه	ایکه
٤۰	٦		تربیت	ترتیب
۷۵	۱۰	۱	گفته	گفتهٔ
۷٦	٦	۲	شب شب	شپ شپ
۸٦	۱۱	۱	مرعی	مرغی
۱۰۱	۱٦	۲	نه را	رانه
۱۰۹	۲۰	۱	مردم	مردك
۱۲۵	۷	۱	خفته	خفتهٔ
»	۸	۱	طعمهٔ	طعمه
»	۱٤		فقرا	فقها
۱۵۷	۱۲	۲	هیمرانند	همیرانند
۱۷۵	۱۰	۲	پتغگان	پغتگان
۱۸٤	٦	۲	نخواهم	بخواهم
۱۹۷	۸	۲	جفت	خفت
۲۰۰	۱٤	۲	پیوندش	پیوندش (۳
»	۱۹		مسبج	۳ ـ مسبح
۲۲۳	۸	۲	بیاموزی	نیاموزی

سیاحت

اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه بسیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده(۱) و بهمین سبب خود را اوحدی نامید و بهمین اسم معروف شد بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدتها زیسته چنانچه در هنگام مسافرت از مراغه باصفهان با اشتیاق گفته است

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارم است   در سرای او عیسی وقت بیمار و خر بایدش شد
بس که اینجا از بزرگان نظری بر حال من   بعد از این در پیش آن اهل نظر باید شد
اندر آذربایجان خرمهره چیدن چند چند   مرد غواصم بدریای گهر باید شد

شعر و شاعری

اوحدی از شعراء و اساتید درجه سوم مانند خواجوی کرمانی وسلمان ساوجی بشمار و قریب پانزده‌هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل و قصیده یک هزار بیت مثنوی (منطق العشاق) و پنجهزار بیت مثنوی (جام جم) از او بیادگار است . خواجه‌حافظ او را پیر طریقت نام میبرد در این دو بیت

شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از جملهٔ عرفا و مرید شیخ محیی الدین عربی‌است منظومهٔ مصباح الارواح را بدومنتسب میدارند ولی گویا از بین رفته باشد

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست
مجو درستی عهداز جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزاردامادااست

چون مصراع چهارم این دو بیت از اوحدی است و خواجه اقتباس فرموده.

پارهٔ ازغزلهای اوبنام خواجه ضبط و در دیوان وی ثبت شده است مثل این سه غزل که مطلع و مقطع هریك نوشته میشود

(۱)

منم غریب دیار و توئی غریب نواز	دمی بحال غریب دیار خود پرداز
حدیث دردمن ای مدعی نه امروز است	که اوحدی زازل رندبود و شاهدباز !

در دیوان خواجه مقطع اینگونه تبدیل شده است (که حافظ او زازل رند بود و شاهدباز)!

(۲)

ای، پیکر خجسته چه نامی فدیت لك	هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
تنها نه اوحدی است بدام تو مبتلا	کاین حال نیز در همه جاهست مشترك

در نسخهٔ دیگر مقطع چنین است.

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی	زر خالص است و باك نمیدارد ازمحك

در دیوان خواجه اینگونه تبدیل کرده اند

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین	زرخالص است وباك نمی دارد ازمحك

(۳)

درضمیر مانمیگنجد بغیر از دوست کس	هردوعالم رابدشمن ده که ما رادوست بس
اوحدی راهش بپای لاشهٔ لنك تو نیست	بعدازاین بنشین که گردی برنخیزد زین هوس

در دیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست	بعد ازاین بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

مثنوی (منطق العشاق) یا ده نامه را در سال هفتصدو

شش بنام یوسف شاه نبیرهٔ خواجه نصیرالدین طوسی ساخته

چنانچه در آغاز کتاب گوید

وجه دولت و دین شاه یوسف — که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره — که عقل از فطنت او گشت خیره
زمینرااز شکوهش زیب و زین است — سرور خلق و سر الوالدین است

در آخر کتاب گوید

ك ل (واو و ذال) از سال هجرت — بپایان بردم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش — نهادم منطق العشاق نامش

منثوی جام‌جم را که شاهکار اوحدی و بهترین کتب شعری اخلاقی و اجتماعی باستانی و با حدیقهٔ حکیم سنائی برابر و تقریباً مشتمل بر پنجهزاربیت است بمساعدت خواجه غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله بنام سلطان ابوسعید چنگیزی انجام داده . شرح حال این دو خواجه بزرك بسی اسف آور و در کتب تاریخ ضبط است.

در تاریخ کتاب و خاتمه گوید

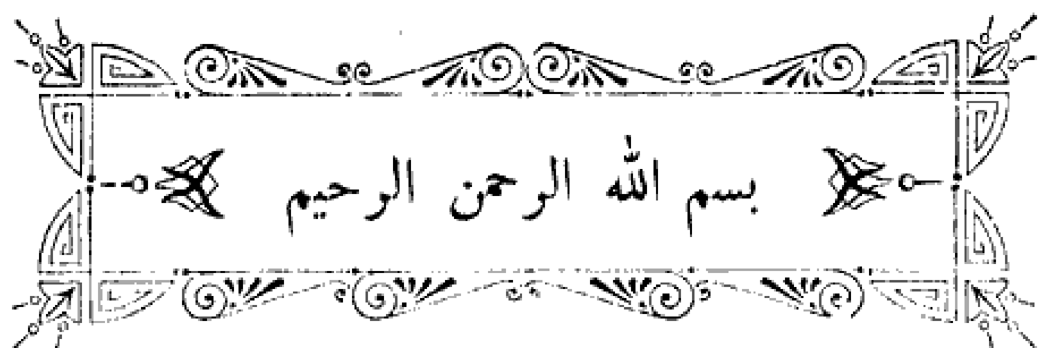
چون ز تاریخ بر گرفتم فال — هفتصد رفته بود و سی و سه سال

در بعضی نسخ (سی و دوسال)

چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کردم بلیلة القدرش

چون در این کتاب بیش از این گنجایش نداشت نگارش شرح حال کامل و تتبعات ادبی در اشعار حکیم اوحدی را که بقلم بعضی از ادبا بخواهش ما نوشته‌شده است بشماره های سال نهم ارمغان محول میداریم و اگر اهالی آذربایجان

و اصفهان در خریداری این کتاب همت کنند و مخصوصاً
در آذربایجان بهمراهی رئیس معـارف معارف پرور وقت
(دکتر احمدخان) و محور ادب تبریز (امیر خیزی) و
و حکمران دانش پرور مراغه (سالار ناصر) که هرجا گذشته
اثر خیری یادگار گذاشته سیصد یا چهارصد جلد از این کتاب
بفروش برسد البته وسایل طبع دیوان غزل وقصیده او هم فراهم
میشود و این افتخار ماست که پس از بیست سال واند از دوره
مشروطیت این سوم دیوانست از دواوین نایاب استاد سخن که با
زحمت مقابله و تصحیح ارمغان جامعهٔ علم و ادب دنیا میداریم
در مقام تصحیح و مقابله شش نسخه قدیم و جدید ما را
بدست آمد و با دقت مقابله کرده اصح را متن و صحیح
را حاشیه و باطل و غلط را دور انداختیم و چون اسم بردن
نسخ فائده نداشت از آنها در حاشیه اسمی نبردیم بهترین
نسخه که ما را بمقصد رسانید نسخه کهن سال فاضل ادیب
اقای حاجی سید نصرالله تقوی است جزاه‌الله خیرا (وحید)



در توحید

قال هوالله لامره قد قال　　من له الحمد دائماً متوال

احد غیر واجب با حد　　صمد لم یلد و لم یولد

آنکه هست اسم اعظمش مطلق　　حی و قیوم نزد زمرهٔ حق

آنکه بی نام او نگشت تمام　　نامهٔ ذوالجلال والاکرام

آنکه فوقیتش مکانی نیست　　وانکه کیفیتش نشانی نیست

آنکه بیرون زجوهر و عرضست　　وانکه فارغ زصحت و مرضست

آنکه تا بود یار و جفت نداشت　　وانکه تا هست خورد و خفت نداشت

آنکه زاب سفید و خاك سیاه　　صنع او آفتاب سازد و ماه

آنکه مغز است و این دیگرها پوست　　وانکه چون نیك بنگری همه اوست

آنکه او خارج ازعبارت ماست　　ذات او فارغ از اشارت ماست

نیست انگشت را بحرفش راه　　مگر از لا اله الا الله

خرد ادراك ذات او نکند　　فکر ضبط صفات او نکند

دور و نزدیك و آشکار و نهان　　کردگار جهانیان و جهان

همه کروبیان عالم غیب　　سرفروبرده زین دقیقه بجیب

هرچه کردو کند بهردوسرا — کس ندارد مجال چون وچرا
ازحدیث چه‌وچگونه وچند — هستیش کرده بر زبانهابند
ای منزه کمالت از کم و کاست — هرچه‌دور ازهدایت‌تونه‌راست
راز پنهان آفرینش تو — نتوان دیدجز به بینش تو
در نهان نهان نهفته‌رخت — درعیان‌همچو گل‌شکفته‌رخت
خالق‌هرچه بود وهست‌توئی — آنکه‌بکشودو آنکه بست‌توئی
نه ببستی دری که نکشودی — هستی امروزو باشی وبودی
از عدم در وجود میآ ری — پیش خود درسجود میآری
ندهی نعمت تو بیشی هست — بدهی عادت توبیشی هست
ما چه پوشیم اگر نباشی‌تو — چه خوریم ارمدد نباشی‌تو
نتوانیم گفت ونیست شکی — شکرنعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار کنه‌ذات‌تو نیست — فکر کس واقف‌صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو — فرش در موکب عماری تو
ای توبیچون چگونه دانندت — چیستی بر چه‌اسم خوانندت
عقل ذات تو راچه نام نهد — فکرت‌اینجا چگونه گام نهد
نیستت جای در چه جائی تو — همه زان توخود کرائی تو
قدرتت در عدد نمی گنجد — قدر دررسم‌وحد نمیگنجد
رخت از نور خود در آورده — پیش دلهاهزار و یك پرده
دل ز بوی تو بوی جان‌شنود — جان چه‌گویدتراهمان‌شنود

رحمتت دایم است و پاینده | لا یزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد | کس چه گوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد | نه بگنجت طلسم در گنجد
بسمو تو چون بپیوندیم | سمت واسم بر تو چون بندیم
چون نبیند کسی تمام ترا | چون بداند که چیست نام ترا
اسم را نار در زند نورت | چه طلسمی که چشم بد دورت
ذات واسم تو هردو ناپیداست | عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی این سخن نه در سازاست | او بدیدار و دیده ها بازاست
سخن عشق کم خریدار است | ور نه معشوق بس پدیدار است
نیست گر نیك بنگری حالی | در جهان ذرهٔ از او خالی
در تو و دیدن تو خیری نیست | ورنه در کاینات غیری نیست
بشناسش که او چه باشد و چیست | تا بدانی که رویت اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی | رقم بود و هست بر چه نهی
اندر این ره تو پردهٔ کاری | هم تو باشی که پرده برداری
گرچه هست اینحکایت اندر پوست | ما نخواهیم جز حکایت دوست

در مناجات باری تعالی

ای خرد را تو کار سازنده | جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم | گم شد اندر ره تو معرفتم(۱)

(۱) گم شد اندر تو راه معرفتم

روشنائی ببخش از آن نورم　　از در خویشتن مکن دورم
رشحهٔ نور در دماغم ریز　　زیت این شیشه در چراغم ریز
تا ببینم چو در نظر باشی　　راه یابم چو راه بر باشی
بنمائی چرا ندانم دید　　ننمائی کجا توانم دید
گر چه شد مدتی که در راهم　　همچنان در هبوط این چاهم
از پس پرده میکنم بازی　　تا مگر پرده را بر اندازی
بر درت بی ادب زدم انگشت　　حلقهٔ ساختم زچنبر پشت
تا ز در حلقه را در آویزم　　میزنم آه و اشك میریزم
بتو میپویم ای پناهم تو　　مگر آری دگر براهم تو
سرم از راه شد براه آرش　　دست من گیر ودر پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش　　پردهٔ عفو پیش کارم کش
با منی درد سر چه میخواهم　　چو تو دارم دگر چه میخواهم
کرمت چون زمن بریده نشد　　چه ببینم دگر که دیده نشد
بی تو گر زانکه باختم ند بی (١)　　تو بچوب خودم بکن ادبی
با چنین داغ بندگی که مراست　　بسر خود چگردم از چپ وراست
از تو گشت استخوان من پر مغز　　گرچه کاری نیامد ازمن نغز
بادنخوت برون کن از خاکم　　متصل کن بعنصر پاکم
روشنم کن چو روز شبخیزان　　بشبم زین وجود بگریزان

(١) بیخود ازانکه

چون در اندیشم از تو اندر حال / مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجوئی مرا خیالست این / بازپرسی ز من محال است این
تا حدوث مرا قدم چه کند / وان وجود اندرین عدم چکند
دیر شد کز دکان گریخته‌ام / واب روئی که بود ریخته‌ام
خجلم من ز بینوائی خویش / شرمسار از گریزپائی خویش
وه که از کار خود چه تنگدلم / می نمیرم ز غم چه سنگدلم
سود دیدم سفر زیان کردم / بختم آشفته شد زیان کردم
دلم از کار تن بجان آمد / هم ز من بر من این زیان آمد
جگرم خون شد از پریشانی / آه از این جان سخت پیشانی
گشته چندین ورق سیاه از من / من کجا میروم که آه از من
تنگدستی چو من چه کار کند / تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم / دست من گیر تا براه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست (۱) / غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم / چون تو گفتی بخواه میخواهم
دست حاجت کشیده سر در پیش / آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست / ورنه اسباب نا امیدی هست
چکنند عذر بیچ بر بیچم / که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی / بتوانم بمن چو بنمودی

۱ پای مرد بر وزن لاجورد ـ مددکار است

گر ببخشی تو جای آن دارم ... ور بسوزی سزای آن دارم
غم ماخور که از غمت شادیم ... مهل از دستمان که افتادیم
گر چراغی براه ما داری ... بدر آئیم از این شب تاری
ما چه داریم کان ندادهٔ تست ... چه نهد کس که نا نهادهٔ تست
بعنایت علاج کن رنجم ... دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن کشاده میآیم ... مدوان چون پیاده میایم
چون گریزم که پای راهم نیست ... چون نشینم که دستگاهم نیست
گر چه دانم که نیك بد کردم ... چه توان کرد چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش ... راه گم کرده ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی ... جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود ... گردنم پر کن از حمایل خود
کار من پیش تست پیشم خوان ... خاکپای سگان خویشم خوان
بوفا عقد کن روانم را ... همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغر میم درده ... که من امشب نمیروم درده
میدوم در پی تو سر گشته ... تا بپایان برم سر رشته
من از این دورهی بآزارم (١) ... تو فرستادهٔ تو باز آرم
چون نهشتند درسرم مغزی ... نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق ودیوانگی و سر مستی ... کرد بازم بدین تهی دستی

---

(١) من ازاین داوری بازارم

از برای تو در تو دارم دست | چون تو باشی هر انچه باید هست
کردگارا بحرمت نیکان | که در آرم بسلك نزدیکان
ریشهٔ آز بر کش از جانم | به نیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن | در نفاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس از حق

اوحدی گرسر لجاجت نیست | زو نخواهی که خواست حاجت نیست
باغ و خرمن چخواهی ده از او | زو چخواهی که باشدان به از او
تو از او وقت حاجت او را خواه | کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جز او مرادت نیست | ور جز او خواهی این ارادت نیست
هر که بی او رود فرو ماند | خیز و بیخود برو که او ماند
او شوی گر زخود فنا گردی | تو نمانی چو آشنا گردی
مرغ ان باغ صید این دانه است | آنچه گردی طلب در ینخانه است
زلف معشوق زیر شانهٔ تست | تیر آن شست بر نشانهٔ تست
بخود آنجا کسی نداند رفت | بخدا باشد ار تواند رفت
هرچه اندر جهان او باشد | یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد | علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه بس دراز استد | از تو در نیم راه باز استد
گر بخواند جدا ندانی شد | ور براند کجا توانی شد
بگریزی کجا روی که نه اوست | بستیزی کست ندارد دوست

صورتی را کرو نبود خبر نقش دیوار دان‌وصورت در
سر این نقش را چه‌دانی تو که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود لم یزل بود و لایزال بود
تاتو این‌جادو جای را بینی بخدای ار خدای را بینی
زتو او یك نفس جدا نبود تو ندیدی گناه‌مانبود(۱)
راه خود کس‌بخودندید انجا ز محمد توان رسید انجا

﴿ در نعت صدر ایوان نبوت علیه‌السلام ﴾

عاشقی خیزوحلقه بر درزن دست در دامن پیمبر زن
حب‌این خواجه‌پایمردتوبس نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی‌واین‌دیگرها ام پخته‌او بود و این‌دگرها‌خام
آنکه از اصطفا بر افلاکند در ره مصطفی کم‌ازخاکند
هر کسی از پی شکاری تاخت برنشان تیرراست‌او انداخت
از در او توان رسید بکام دیگران‌را بهل براین‌درو‌بام
اوست درکاینات مردم و مرد او خداوندد‌ین‌وصاحب‌درد
سفر آدم سفیر نامهٔ اوست درج‌ادریس‌درج‌خامه‌اوست(۲)
بیعه(۳)در بیعتش‌میان بسته زانکه ناقوس رازبان بسته
بر سر او ز نیك نامی تاج همه‌شب های اوشب‌معراج
پیش اوخود مکن‌حکایت‌شب او چراغ انگهی شکایت‌شب

---

(۱) تو نه بینی (۲)درج ابلیس (۳) بیعه ـ کلیسا ست

کوهر چار عقد ونه درج اوست　　اختر پنج رکن ونه برج اوست
شقهٔ عرش عطف دامانش　　ملك از زمرهٔ غلامانش
انکه مه بشکند بنیم انگشت　　آفتابش چه باشد اندر مشت
وانکه در دست اوست ماه فلك　　پایش اسان رود براه فلك
شب معراج کوس مهر زده　　خیمه بر تارك سپهر زده
گذر از تیرواز زحل کرده　　مشکل هفت چرخ حل کرده (۱)
سر سر جملها بدانسته　　شرح و تفصیل ان توانسته
در دمی شد نود هزار سخن　　کشف بر جان او زعالم کن
بدمی رفته باز گردیده　　روی او را بچشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخواست　　بیقین خود احد بماند راست
راه دان اوست جبرئیلش ساز　　هر چه او آورد دلیلش ساز
ای فلك موکب ستاره حشر　　وی زبشرت گشاده روی بشر
هاشمی نسبت قریشی اصل　　ابطحی طینت تهامی فصل
علم نصرتت ز عالم نور　　یزك لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پای منبر تو　　بسر عرش جای منبر تو
معجزت سنك را زبان بخشد　　بوی خلقت بمرده جان بخشد
روز محشر که بار عام بود　　از تو یك امتی تمام بود
بگرفته بنور شرع یقین　　چاریار تو چار حد زمین

---

(۱) مشکل کاینات

زایزد و ما درود چون باران　　بروان تو باد و بر یاران

﴿ ضراعت در صورت قسم ﴾

ای بمهر تو اسمان در بند　　یادمن کن چومیدهم سوگند
بزمانی که عقد دین بستی　　بزمینی که اندر اوهستی
ببنان قمر شکن که تراست　　بزبان شکرسخن که تراست(۱)
بدو گیسوی مشك پیوندت　　بدو چشم سیاه دلبندت
بنماز شب و قیام و قعود　　بدعای پرو رکوع و سجود
باذان و بمسجد و محراب　　بوضو کردن ز طهارت‌واب
بشب هجرت و حمایت غار　　بدم عنکبوت و صحبت‌یار
بخروج و فلك نشستن تو　　بعروج و به باز گشتن تو
بشهادت که شد در اسلام　　بصلوة و زکوة و حج وصیام
در قناعت بنیم سیری تو　　در شجاعت بدان دلیری تو
ببراق و بر فرف راهت　　بوصول و بقربت شاهت
بوقار تو در نزول ملك　　بشکوه تو بر عقول فلك
بحدیث حیات پیوندت　　بجگر گوشکان دلبندت
بشهیدان کربلا ز فسوس　　بستم کشتکان مشهد طوس
بچهل مرد و چهار فرزانه　　بدوهم خوابه ودوهم خانه
بدو چشم سرشك بارانت　　ببزرکان دین و یارانت

(۱) بیان شکر

بعقیق تودر حدیث و کلام | بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بو قبیس و حری | بثریای مکه تا بثری
بصیام و ببرد باری تو | بقیام شب و بزاری تو
بجمال صحابه در عهدت | برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین | بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن | بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات | بمه و مهر وعرش و کرسی و ذات
که مکن زان در او حدی را دور | یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش | نیست اندیشهٔ تو او را باش
زین گرانجانی وسبك پائی | هیچ غم نیست گر تو او رائی
تو بتقصیر طاعتش منگر | بقصور بضاعتش منگر
زکرم یك نظر بکارش کن | در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خسرو

ای نخستینه فیض عالم جود | اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتبت نو آموزی | ابد از مد مدتت روزی
آسمان ترا زمین سایه(١) | آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس توئی | مسعد اختر نحوس توئی
هر که دورازتو دورازاو نیکی | وانکه نزد تو یافت نزدیکی

(١) اسمان تراست درسایه .

نیست راه از تو تا بعلت تو | بجز از بیش او و قلت تو
اندر ایجاد علت اولی | نیست بالاتر از تو معلولی
نظرت کرده تربیت جانرا | یار او کرده نور ایمانرا
پیش رخ بستهٔ زقاف بقاف | تتق از زر نگار گوهر باف
گوش نه چرخ بر اشارت تست | کاخ هفت اختر از عمارت تست
یزك لشکر وجود توئی | قاید کاروان جود توئی
دین ز حفظ تو پایدار بود | دل ز بوی تو با قرار بود
لشکر روح را امیر توئی | همه طفلند خلق و پیر توئی
ای ز چرخ و سروش بالا تر | از تو گوهر نزاد والا تر
مددی ده که دیو رنجم داد | جان من شو که تن شکنجم داد
کارگاه من از تو بر کار است | تو نباشی مرا چه مقدار است
سایهٔ خود مدار دور از من | مبر ای محض نور نور از من
بفلك راه ده روانم را | فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاك

ویحك ای قبهٔ زمرد رنك | که ز جانم همی زدائی زنك
کارگاه طراز کونی تو | کس نداند که از چه لونی تو
بودنیها ز تست و آئینها | بتو گوئی حوالت است این ها
بادهٔ گرنخوردهٔ ز کجاست | که چو فرزین همیروی چپ و راست
در تو این گردش چنین دایم | هم ز شوقیست تا شدی قایم

مینماید که نطق و جانت هست　　روشی داری و روانت هست
گر چه دانا بعمر پیرت گفت　　رو که از صد گلت یکی نشگفت
در چکاری که خود درنگت نیست　　یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت خواند　　و هم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در غله　　هم بکوه تو گرك در گـله
فارغ از فقر واحتشامی تو　　دور از انبوه و ازدحامی تو
تو و آن اختران چون ژاله　　باغ پر میوه دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین وزمان　　روشت را غرض همین وهمان
چار عنصر ز گردشت زاده　　تیره و روشن و نر و ماده
تنت از خرق والتیام بری　　نفست از شهوت خصام عری
گشته مبنی دوام انجم تو　　اعتدال مـزاج پنجم تو
زخ در اسودگی نداری هیچ　　خبر از سودگی نداری هیچ
میکـنی در جهان اثر بیخواست　　خواهش خود بکس نگوئی راست
کسی از سر دورت آگه نیست　　هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری که آیمت بر بام　　سر نداری که آیی اند ز بام
چیستند این بتان ز نکارنگ　　که در اغوششان کشیدی تنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز　　کوهر تاجشان جهان افروز
فرقشان را برسم بحتاقی (۱)　　افسرو تاج خالدو باقی

---

۱ بحتاقی نام یکی از سلاطین مغول باید باشد احتمال سهو قلم هم در این کلمه میرود

دایم این شمع ها فروزنده / نه بکاهند هیچ و سوزنده
سبزهٔ این چمن درو ده نشد / و ز بهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه / خوش خرامنده خانه درخانه
درسرهر کرشمه‌شان کاری / هر نگه کردنی و بازاری
اندرین خیمه کارسازانند / چست و چابك خیال بازانند
همه کم گوی وپر نیوشنده / مهره پیدا و حقه پوشنده
در شبستان چرخ دولابی / چمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم چراغ این‌دیرند / راهب اسا همیشه درسیرند
متفرق بنقشهای بدی (١) / متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس کریوهٔ غیب / رب خود را بدیده لاریب
سر بسرجان‌و تن‌بتن خردند / همه جویندهٔ اله خردند
گر چه از دادوده‌جدا باشند / مدد سایهٔ خدا باشند

﴿ در ستایش سلطان ابو سعید بهادر ﴾

در جهان تا که‌سایه شاهست / جور مانند سایه درچاهست
دو جهانرا صلای عید زدند / سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد درایامش / نام سلطان محمد از نامش
داور داه ده بهادر خان / که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور طراز والاطرز / شاه دانا نواز دانش ورز

(١) متنفر ز نقشهای ردی،

شاه توفیق جوی صافی تن　　شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب‌زنده دارعزلت‌جوی　　شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت وتقلیل‌وعزلتست وسهر　　که اساس و لایتست‌وظفر
هرکسی‌راکه‌این صفت‌ازلیست　　در کرامات پادشاه ولایست
این یقین درست کوراهست　　تیغ وگرزی چه بایدش‌در دست
دشمنش گر هزار کس باشد　　زو سر تازیانه بس باشد
زندهٔ را که‌او نخواست‌نزیست　　گرکرامات‌نیست‌این‌پس چیست
انکه رفت از درش نیامد باز　　ما باین دیده دیده‌ایم اینراز
وانکه‌رادوستداشت‌چشمش‌روی　　هم چوزینب حرام شدبر شوی
چکنی ازجنید وشهرش یاد　　اینك انهم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس　　کاشك حق حقیقت اوبس
حال این شاه گر زمن پرسی　　جبرئیلیست بر سرکرسی
همه علمی بکام دانسته　　سیر گیتی تمام دانسته
قمری رخ عطاردی خانه　　پارسی‌خطو ایغری نامه(۱)
در جبینش ز عصمت مهدی　　همه‌پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد　　عصمت شاه مهد مطلق‌شد
بر خلایق زبس بلندی رای　　روی اورا عزیز کرد خدای
هر که با نامش اشنا گردید　　همه حاجات او روا گردید

۱ـ یغری . خط چنگیزیانست

چرخ بسته میان بطاعت او　　بحر محتاج استطاعت او(۱)
در چمن گفته بلبل قمری　　مدح این گلبن اولوالامری
عقل همتای او ندارد یاد　　چرخ مانند او ندید و نزاد
ز صفش نام برده چتر وعلم　　در کفش کام دیده تیغ و قلم
فتح با رایتش بهمراهی　　ملك بگرفته ماه تا ماهی
جاودان بادو برخوراداز بخت　　شاه بغداد دار کسری تخت
شر عین الکمال بادادور(۲)　　از چنین شادو از چنین دستور

﴿در تمامی این ستایش برسبیل اشتراك﴾

خسروی طاهرو و زیری پاك　　هر دو در دین مبارز وچالاك
آن فلك را کشیده اندرسلك　　وین جهان را نظام داده بکلك
آن چو ما هست در سپهر جلال　　وین چو مهر است در جهان کمال
شب دین ازفروغ این شده روز　　دل کفر از شعاع آن پرسوز
هرچه این گفت او خلاف نکرد　　وآنچه این او جزاعتراف نکرد
تن آن دل شده دل این جان　　جان آن سال و مه برجانان
زهره در بزم آن کژ آهنگی　　ماه با عزم این کهن لنگی
قول آنرا براستی پیوند　　عزم این مر مخالفا نرا بند
دل ز تضعیف این ببرك و نوا　　حکم تالیف آن روان و روا
آن بشاهی فلك گرید اورنك　　وین بمیری زماه دارد ننك

---

(۱) استعانت او　　۲ـ عین الکمال چشم بد است .

آن ببغداد عشق غارت کرد   وین بتبریز دین عمارت کرد(۱)
تیغ این منهی ز موز ظفر   کلك او محرز کنوز قدر
سر این باخدای و خلق درست   سیر آن در رضای خالق چیست
هر زمان فکر آن بطرزی نو   هر دمی بخت این وارزی نو(۲)
دو جهانند هر تنی بهتر   بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند چشم بدشان دور   باهم این پادشاه و این دستور

﴿ در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر رحمة الله ﴾

صاحب ابر دست دریا کف   میر عباد عبد آصف صف
کار فرمای هفت چرخ مشید   بوالمحامد محمد ابن رشید
ملجأ ملت و ملاذ عباد   زبدهٔ چار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه   خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم هفت کوکب معلوم   پنجم چار گوهر معصوم
رأی او پشتوان رایت شاه   روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین ودنیا ازاو دو من ذالك   رقبهٔ او رقاب را مالك
لشکر فضل را مبارز اوست   خلق حشوند جمله بارز اوست
کف او رادو کون یکشبه خرج   در سر انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد داد جهان   در سر اونرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد   مکر دنیا بدید و پستش کرد

۱ - عشق غارت کن. دین عمارت کن. ۲ - ارز بر وزن طرز قیمت و قدر و مرتبه

سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی چیست تا در سماط اوسنجی
پیکر مردی و نکو کاری کرده از ترك او کله داری
داده بزمش ز راه مستوری جام میرا بسنك دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند زان شفابخش کلك قانون بند
عین معنیست صورت ذاتش عمدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیك تدبیری رأفت و رحمتش جهانگیری
عیاری که نقد او سنجند نقره ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل او باخرج آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم و جور غارت کرد ملك ازاو روی درعمارت کرد
پرده از روی بر گرفت هنر زندگانی ز سر گرفت هنر
دشمنانرا فکنند در بیشه هیبت او چو دیو درشیشه
همچو بر جیس درفضای سپهر ترك ترکش سپرده تارك مهر
زیج مهراست رای رخشانش رصد ماه در گریبانش
ای بتحریر دفتر و نامه اذری نقش و مانوی خامه
کار او سر بسر کرامانست ذات او سالك مقاماتست
آسمان چیست عطف دامانت خواجکی منصب غلامانت
سلطنت سایهٔ صدارت تو نه فلك مسند وزارت تو
قلمت مشك بیز و غالیه‌سای قدمت شهر گیرو قلعه‌گشای
لوح محفوظ طبع دراکت عرش ملحوظ خاطر پاکت

اندرین آب خیز نوح توئی　　وندرین دامکه فتوح توئی
تابدین نی کشید چنك تودست　　عود چون چنك بر کنار نشست
تیر خطی نه بست در ملکی (۱)　　تابنان ترا کند کلکی
زیج جاماسب روزنامه تست　　افسر مشتری عمامه تست
نافهٔ آهوان سنبل چر　　کرده طیب از نسیم خاق تو جر
دشمنانت چوبرف از ان سردند　　که چو یخ جمله سایه پروردند
گر چه زاتش جوازشان دادی　　هم بسردی گدازشان دادی
باستیزنده کم ستیزی تو　　خون دشمن بدنبه ریزی تو (۲)
بشکنی گر بحکم برتابی　　محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حری　　هر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن　　کرمت ضامن عروج سخن
یزك لشگر تو قطب شمال　　پرچم رایت تو جرم هلال
جفت خاك در توطاق فلك　　استانت به از رواق فلك
عرش بلقیس کرسی حرمت　　خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم　　لاجرم آن ببردی و این هم
کس در این عرصه بلند هوا　　بسخن چو نتونیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجوئی　　قلمت چون کند سخن گوئی
بمیان سخن که میسازد　　سخن او حدی در اندازد

۱-تیر خطی نبشت　۲-خون دشمن به پنبه .

ای بحق خاتم اندر انگشتت — راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان — زان فروزنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور — که مباد ایمنی ز جای تو دور

«در صفت سرای معمور (۱)»

ای همایون سرای فر خنده — که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسریست — هشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت از مشك و سنگت از مرمر — بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنك و برسخته (۲) — بهر فرش تو تخته برتخته
بازر شمسهٔ تو د ر یاری — لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خورده — مال قارون بدم فرو برده
کج بام تو نه سپهر بدور — از ره کهکشان کشیده بشور
کرده با شاخ کلبنت ز فلك — شاخ طوبی خطاب طوبی لك
نقشبندان کن بکنده گری — بر درت کرده عمرخودسپری
در تك این رواق بالنده — پشت ماهی بگاو نالنده
ماه از این طارم زمین مرکز — در دم آفتابت آجر پز
بیت معمورت آستان سپهر — سقف مرفوعت آشیانهٔ مهر
چون ز سرخاب روی شاهد شنك — داده سرخابرا جمال تو رنك

۱ـ در صفت عمارت رشدیه که در سرخاب تبریز واقع است

۲ـ سخته بمعنی سنجیده

کار سنك ازتو چون‌نگار شده جام با سنك سازگار شده

در صفت مسجد جامع آن عمارت

ای گرامی بهشت مسجد نام خلدخاصی ز روح وجنت‌عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر بن‌و بیخ کنشت کنده‌ودیر
از تودین را نظام خواهدبود در تو مهدی امام خواهدبود
بیم شب دیدهٔ مؤذن بام دیده‌زاینسوت‌صبح‌وزانسوشام
از ستونهات بیستون سنگی وز طبقهات آسمان رنگی
بمسافردراین‌سرای غرور(۱) منبرت سدره‌را نموده زدور
بتو گردون ارادت آورده در تو گبران شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه‌های خرگاهی در عرق رفته گاو با ماهی
زاوج مقصورهٔ توپیش ملك اعتراف قصور کرده فلك
از شعاع تو در شب تیره مسجد بصره را بصر خیره
طور درطورهای بام تو درج قاف درکاف گنبدت‌شده‌خرج
ماه نو مرغ وقت‌وساعت تو جمع کروبیان جماعت تو
دین بپشتی روی دیوارت کرده اسباب شرك راغارت

در صفت مدرسه و خانقاه آنجا

ای در علم و خانهٔ دستور چشم بد باد زاستان تودور

۱) بمسافر در این سرای سرور

رفته بر خط استوا عرشت — همدم خطهٔ بقـا فرشت
کوه پیش درت کمر بسته — زیر بارت زمین جگرخسته
برده ابداعیان کن فیکون — چارحدت ز شش جهة بیرون
در حصار تو گنبد گردان — کوتوال تو همت مردان
شد سعادت طلایه بر تبریز — تا فکندی تو سایه برتبریز
از پی ضبط سفره و خوانت — تا مهیا شود سبك نانت
آسمان گشت و کوکبی انبوه — آسیابان برآب بلیان کوه (۱)
مال تبریز خرج خوان تو نیست — یال سرخاب را توان تو نیست
هرکه رخ در رخ سپاس نهد — در جهان اینچنین اساس نهد

(در حسب حال خود گوید)

چون مزاج جهان بدانستم — نشدم غره تا توانستم
کار من گوشه و کناری بود — راستی را شگرف کاری بود
ماه را قدر من سها گفتی — زهره را خود ببین چها گفتی
انکه مهرش نیاید اندر چشم — شاید ار گیرداز عطارد خشم
منزلم مکه مبارك بود — نزلم از عمه و تبارك بود
دل من با ملك براز شده — جانم از جسم بی نیازشده
دیر درقدس و سیر در لاهوت — از اباوابیت ساخته قوت (۲)
بوقبیس و حری درون خطم — بولهب در زبانهٔ سخطم

---

۱ ـ ولیان کوه ۲ ـ از اباى ابیت ساخته قوت

منکسر گشته قلب و یار شده قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه چرخ از آواز من پرآوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفکندم مالش کس نکرد دربندم
چشم زخمی بحال من برسید تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگاریادم داد (۱) دادم ان روزگارنیك بباد
دوسه درویش را بمن پیوست رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان اورد بضروریم در میان اورد
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم بر در خلق میشدم که درم (۲)
چندپرسی نشان من که کجاست کم شدم بی چه بوئی ازجپ وراست
مدتی شد که از وطن دورم غربتم رنجه کردو رنجورم
دل من تاب وسینه تنگی یافت جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابهٔ بردم زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را دراو رواج نبود وز خرابی براوخراج نبود
بر سر شعرجان همی دادم کاهگاهش بنان همیدادم

۱- غیرت روزگار یادم داد ۲- بر در خلق میدوم که درم

با چنان قوم و دستگاهی سهل		سازگاریست کار مردم اهل
گر نبودی شکوه یك دو بزرگ		اندران فترتم بخوردی گرگ(۱)
در چنین فقر و نامرادی ها		خضمت و جهتی اوادیها (۲)
صدر مشروح و صدره چاك زده(۳)		سالها آه سوزناك زده
منتظر تا سحر شود شامم		رنك روزی بتابد از بامم
خبر منعمی شنیده شود		هوشمندی زدور دیده شود
تا که شد صیت رتبت خواجه		سروری را طراز دیباچه
مسندش سد ملك داری شد		فلـکش حامل عماری شد
اختر طالعم بلندی یافت		کارم ازبخت زورمندی یافت
غم دل روی در رمیدن کرد		فتنه آهنك آرمیدن کرد
شب سروشی بصورت مردم		قال یا ایها المزمل قم
از کلید سخن کـلامت کو		جم جهانگیر گشت جامت کو
کرمش در کشود و خوان انداخت		لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد		گـل امید با بهار آمد(٤)
مرد کاری حدیث مردان کن		جام پر گشت و دور گردان کن
کارت از دست اگرچه رفت بکوش		وین قدح را بیاد خواجه بنوش

(در تخلص کـتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید)

ای دل از حکم زیجهای کهن		طالع وقت را نگاهی کن

---

۱ - اندرین نفرتم ۲ - بوادیها ۳ - صدره بضم صاد سینه بند
٤ - گل امیدها بیار آمد

بنمودار راست بی تخمین | راز این طفل نورسیده ببین
که قوی‌حال یازبون طرفست | کوکبش در هبوط یاشرفست
درجهان برچه‌حال‌خواهدبود | ازچه چیزش‌و بال‌خواهدبود
بدر اور ز سیر این اجرام | سیر هیلاج و کدخداوسهام
کوکب او ز کوکب دستور | بنگر نیك تا نباشد دور
تا بدانیم‌و دل بر او بندیم | بسخنهای عشق پیوندیم
بچه میمانی ای حدیقهٔ نور | بس‌شگرفی که‌چشم‌بدز تودور
به بنات حسن برومندی | هم‌چو روی حسان‌همی‌خندی
نا شکفته گلی نهشتی تو | از شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل سحر خیزم | قرة العین خاطر تیزم
فرع و اصل تو بار نامهٔ‌دین | باب و فصلت طراز خامهٔ‌دین
از بهار تو تازه دل جانها | و ز نهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم‌بدست شب‌خیزی | کرده بر فرق عقل گل‌ریزی
بزمین از سپهر پیغامی | زین مباهات جام جم نامی
روشنی یافت عالم از نورت | چو بنشتم بنام دستورت
خواجه‌یادم‌نکرده‌چیزی‌هست | که بمصر سخن عزیزی هست
حیف‌باشدچنین سخن‌سنجی | بی‌نصیب آنکه‌ازچنان‌گنجی
لطفش از هرکسی خبریابست | مگر ازبخت‌من که‌درخوابست
از درختی بدان طربناکی | چه کم از سایهٔ بدین‌خاکی

من فکندم سفینه را در یم		گر بر او رسد ندارم غم
ای مباهات من بایامت		افتخار حدیثم از نامت
درجهان کس توئی بگویم فاش		منم‌ان هیچ کس کس من باش
زان دل ابر ساز دریا کن		التفاتی بجانب ما کن
مایه داری ومیتوان امروز		غم‌پیران‌خورای جوان‌امروز
نتوان‌کم چنین بیندازی		که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه‌دارم‌نه‌چونکمان‌چون‌تیر		گوشدارم‌که‌مستمندم‌وپیر (۱)
هست بر موجب قباله من		دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم‌کرد		حلق در حلقه کمندم کرد
من ازان توام‌چوهستی اهل		غم ایشان بخور غم‌من‌سهل
از کرمشان‌چو خادمان‌بنواز		یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن‌در کشاکشم مگذار		که چو خادم همی کشندم‌زار
خاك ان خادمان بی خایه		به از این خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی		که نخوردم ز حاصلش نانی
بارها کن چنین غریوانم		یاببیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان		که نشاید دو صاحب دیوان
تاکنون گرچه چرخ سفله‌نهاد		هیچم ان دست‌بوس‌دست‌نداد
بخیالی ز دور ساخته ام		هوسی غائبانه باخته ام

۱- گوش‌داشتن بمعنی نگاهداشتن است

از دعائی نبوده ام خالی | بگذرانم گواه ان حالی
پای رفتن نبود در دستم | ورنه من بر گزاف ننشستم
بعدازاین چون قلم بسر کوشم | جامه کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد | و اند راو کرده غصهٔ خود یاد
مگرم کاغذی شود روزی | بر سر ان غیاث دین سوزی
احدی کو دهد بهر کس کام | او حدی‌را بدست داداین جام
جامش ازراست‌چون‌درست‌آمد | گرچه‌دیرآمده‌است چست‌آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال | پیشت آورد کار نامهٔ حال
ره بگنجش ده ار نرفت‌این بار | برسر گنج خویشتن‌چون‌مار
نفسی هم بکار من پرداز | که چو کیخسروم نبینی باز
جام بستان که میگریزم من | زانکه سر مستم و بریزم‌من
جاودانیست من بگویم راست | سخن‌آنکه‌چنین‌سخن که‌مراست
دخترانند خوب‌و بالغ و بکر | که به نه ماه زاده اند ازفکر
نگشاید جز این سخن‌دل‌تنك | که بماند چونقش بردل‌سنك
نیست امروز خواجه میداند | هیچکس کاین‌چنین‌سخن‌راند
زودکارم بسازو کاربیین(۱) | شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعهٔ زان کرم بکامم ریز | بادهٔ جود خود بجامم ریز
در دلیری اگر چه گشتم گرم | ورقم پرعرق شدست از شرم

۱ - روزگارم بسازو

گرچه‌شوخیست‌این‌و‌پیشانی(۱) تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که‌در پیشند چون زفضل‌وهنرزمن بیشند
دوردارندازین حروف‌انگشت نزنندم درفش خود برمشت
در مصافات من سخن سنجم بمصافم مبر که می رنجم
ما غم عشق خلوتی دارم وزبدو نیك سلوتی دارم
زان حضورآمداین نماز درست کومگردا‌ین‌شکسته‌باز‌درست
از تو خالی مدار گنجم را تا ببوئی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری زنهار عدل جمشیدکن بلیل ونهار

(درطامات)

ساقی‌از صاف نیست‌زان‌دردی قدحی ده که خواب‌من بردی
نیست‌صافی‌مهل‌که‌جوش کنم جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم درد بهتر که درد بر جانم
اقتضای زمان ما اینست چه توان کرد ازآن مااینست
گرچه‌آن دوستان‌زدست شدند خنك‌آنان‌که زودمست‌شدند
دلم از جان خویش‌سیرآمد دور او بیش ده که دیرآمد
مست بگذار در بیابانش شب چو بیگه شودبخوابانش
جایش‌این‌به‌که‌جایخوابیهست ورخمارش کنند شرابی هست
روز مرك از بحال بد باشم بده این جام تا بخودباشم

۱ - پیشانی در اینجا بمعنی شوخی است

چون اجل درکشد بخود تنگم بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل ازدهان برلب جام برکف رویم وجان برلب

(درغزل)

مطرب آخر تو نیز شادم کن زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگـز نکرد یاد ازما آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر تا بنوشیم یك دوجام دگر
چون درآوردیش بپردهٔ راز جزحدیثش مگوی و پرده مساز
ورغزل خواهد آن رمیده غزال غزل اوحدی بخوان درحال
گرچه او دلفروز تر باشد سخن ما بسوز تر باشد
ورچه اوسا کنست و آهسته من بخدمت دوم کمر بسته
او بتن حکم کردوفرمان نیز من دلش میکنم فداجان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز او حکایت کند سراسرناز
اوچو دشمن همی کشد زارم من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکشم بصدزاری او مرا میکشد بسرباری
من کنم یاد از او خلف گردم اوکند ترك من تلف گردم
گر کشیدم بزلف او دستی مست بودم مگیر بر مستی
دوش میجستم از لبش کامی چون بمن داد از این نمط جامی
ننشستم چو تیز رو بودم که باین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم تا بدانی که من چه میخوردم

جام می یافتی ز دست مده	تو خودت نوش کن بمست مده
می کر و هست قطره و مردی	چون تواند ادنش بهر سردی
پیر ماباش و شیشه پر می کن	پای غم را بساغری پی کن
چون نهم جام ان نگار از دست	من کزین گونه رندباشم و مست
مستم از کفتکوی عام چه غم	عاشقانرا زننگ و نام چه غم
جرعهٔ می ز جام من درکش	تا بجاوید مست میرو خوش
کر شود مجلس تو زین می گرم	بعد از اینت ز کس نیاید شرم
چه نهی پیش پخته باده خام	پخته را نیز پخته باید جام
اندکی کر بنوشی از جامم	بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی این سخن دراز کشید	شب تاریك پرده باز کشید
اندرین شهر چون ظریفی نیست	وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم	برهیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش مینوشیم	جامه بر جام خویش میپوشیم
تو مبین اینکه نقل کم دارم	این نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت آن منست	حور محتاج نقل خوان منست
زادهٔ نیستی است هستی من	پادشاهیست تنگدستی من
خوردم از عشق ساغر ریزان	میروم اینك اوفتان خیزان
کر تو برمن ستم کنی ورداد	منم و عشق هر چه بادا باد
باشد از عشق قوت مردان	آب و نان چیست قوت بی دردان

دایهٔ دل چو سر فرازم کرد عشق داد و ز شیر بازم کرد
کر که اندر شکست ما کوشی آشتی کن چو جام مانوسی
کر چه کوتاه دیدهٔ بامم دور کن سنك طعنه از جامم
خانه تاریك و وقت بیگاهست ره بگردان که چاه در راهست
تشنهٔ کرد جوی و چاه مکرد راه جوئی کن و زراه مکرد
آب از این چشمهٔ سبیل بنوش باده زین جام سلسبیل بنوش

(سئوال از حقیقت کائنات)

ای پژوهندهٔ حقایق کن نفسی رخ در این دقایق کن
هرچه پرسم ترا بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی
این جهانی که اندورئی تو چیست با خودیکی نگوئی تو
اصل او از کجا هویدا شد بود یا خود نبود پیدا شد
چه نخست از عدم پدید آمد که مر این گنج را کلید آمد
متحرك چراست چرخ بلند از چه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم و گرد گرد چراست وین یکی باسکون و سرد چراست
اینتف و باد و آب و گرد از چیست وینتر و خشك و گرم و سرد از چیست
بچه چیز این زمین قرار گرفت وزچه این تخم بیخ و بار گرفت
ظلمت این شب سیاه از چیست نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعه سربلند آمد کدخدا چون و خانه چند آمد

چند ازآن مادرندو چند پدر — چندشان دختراست و چندپسر
تو چه چیزی چه جوهری چه کسی — نرسیدی بخویش درچه رسی
این خردخودکجاوروح کدام — دل که و نفس راچه باشدنام
چون فتادی بشهر بیگانه — بچه کار آمدی درین خانه
این فرستادن پیمبر چیست — با توگر نیست این سخن باکیست
از چه پرهیزواجبست اینجا — چه حجاب و که حاجبست اینجا
ساز گاری ومردمی چه بود — آدم از چیست و ادمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد — چه کسانرا نمونه باید کرد (۱)
خلق هر منزلی کدام بود — منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی زسر گذشت بگوی — بچه چیز است باز گشت بگوی
چیست اینددوزخ وبهشت کجاست — پرسش حال خوب وزشت کجاست
تن و جانرا عذاب چون باشد — هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینهاچونیست جزیکحرف — ز چه پیداشد این تفاوت ژرف
کار این سلطنت مجازی نیست — باز دان اینکه کار بازی نیست
همه دانستنی است این بدرست — گر ندانستهٔ گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام — تا بکیخسروی براری نام
اگر این نکتها ندانی تو — اندرین خاکدان بمانی تو
اخر این امدن بکاری بود — و ز برای چنین شماری بود

۱-چه کسانرا نمونه شاید کرد .

ورنه این دردسرچه میبایست — همه خود بودهرچه میبایست
تو بدان آمدی که کار کنی — ز این جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی — رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس دل بر او بندی — کیست سالوس خوش براو خندی
دانش این حوالتست بتو — وز خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود — نسبت بیش و کم پدید شود
ترك این عالم فنا گوئی — ملك جاوید را ثنا گوئی
جز بعلم این کجا تواندانست — نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را — بر سپهر او برد روانت را
علم دلرا بجای جان باشد — سر بی علم بد گمان باشد
دل بی علم چشم بی‌نور است — مرد نادان زمردمی دوراست
علم علم بر برین بالا — تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم‌ودانش پی — تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست و نفس علم خدای — پیش ازین بیخودی مکن بخودآی
زانچه برجاننبشت دریومات (۱) — شاخ علم است و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش — نیست باب نجات جز دانش
هرکه این آب خوردباقی ماند — چشم او در جمال ساقی ماند

۱ـ آنچه لقمان نوشت در تومات . این مصراع محل تامل است

مدد روح کن بدانش و دین — تا شوی همنشین روح امین
دین بدانش بلند نام شود — دین با علم کی تمام شود
نور علم است وعلم پرتو عقل — روشنست اینسخن چه حاجت نقل
علم داری مشو براه ذلیل — علم بس راه را چراغ ودلیل
چون چراغ ودلیل وپرسیدن — هست درشب چراست ترسیدن
علم نوراست وجهل تاریکی — علم راهت برد بباریکی
دانشست آب زندگانی مرد — خنك آن کاب زندگانی خورد
در پی کشف این و آن رفتن — جز بدانش کجا توان رفتن
نفس بیشه است وگرپزی شیرش (۱) — عقل بازو و علم شمشیرش
علم خود را مکن زعقل جدا — تا بدانی که کیست عقل وخدا
تن بدانش سرشته باید کرد — دل بدانش فرشته باید کرد
علم روی ترا براه آرد — با چراغت به پیشگاه آرد
علم اگرقالبیست ور جانیست — هر چه دانی توبه زنادانیست
تن بیروح چیست مشتی گرد — روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست وعلم بیداری — زان نهانی وزین پدید اری
جان داننده گرچه دمسازاست — با بدن بر فلك بپروازاست
رازچرخ وفلك بدین دوری — نه هم ازعلم یافت مشهوری
علم کشتی کندبرآب روان — وانکه کشتی کند بعلم توان

۱ ـ گرپز با کاف و بای فارسی و هر دو مضموم زیرك ودلیر

چون تو با علم آشنا گشتی   بگذری زاب نیز بی کشتی
سك دانا ز گاو نادان به   بهنر در گذشت شهرازده
شود از جهل مرد کاهل و سست   دانش اورا دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پرکار   نه بعلم است پس بچیست بیار
این همه کار و حرفت و پیشه   نه هم از دانش است و اندیشه؟
جهل و کوریت سر بچاه کشد   علم و بینندگی بماه کشد
دل چو گردد بعلم بیننده   راه جوید بآ فریننده
چون بعلمش یقین درست شود   در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر   دیك بی گوشت بی کلم بهتر
جوش جاهل چو آتش و خاشاك   بردمد لیك زود گردد خاك
علم دیوانه بی خلل نبود   زانکه دیوانه را عمل نبود
علما راست رتبتی در جاه   که نگردد برستخیز تباه
علم را دزد برد نتواند   به اجل نیز مرد نتواند
نه بسیل زمان خراب شود   نه بسیل زمین در آب شود
جوهر علم همچو زر باشد   که چو شد کهنه تازه‌تر باشد
نفس را علم مستفاد کند   علم از این بیشتر چه داد کند
آنچه در علم بیش میباید   دانش ذات خویش میباید

﴿ در مضمون این کتاب ﴾

نامه او لیاست این نامه　　مبر این را بشهر و هنگامه(۱)
اندر این نامهٔ بدیع سرشت　　ره دوزخ پدید وراه بهشت
سخن مبدأ ومعاش و معاد　　اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر　　حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلفست و صاف　　قمری بی تبرقعست وکاف(۲)
فکر در گفتنش نه پاینده　　ز امهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند　　بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم　　وندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن　　هرچه خواهی دراو توان دیدن
بشناسی دراو که شاه کجاست　　منزل او کدام وراه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست　　رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه را که یافت کلید　　رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا بطلسم　　وز مسمی چه مایه راه باسم
باز دانی مقید از مطلق　　راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد　　غول رختت بچه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی　　راه یابی بملت حنفی

---

۱ - یعنی این دعوی مرا که میگویم این نامهٔ اولیاست حمل بر شهرت و هنگامه طلبی مکن ۲- تبرقع رقع برخ انداختن

بتو گوید که آدمی چه بود — مردچو نست و مردمی چه بود
سخره ورام هر دغل نشوی — بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند — حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند — موکب روح ترك تاز کند
گول گشتت نباشد از چپ و راست (۱) — باز یابی که منزل تو کجاست
دیدهٔ عبرتت کشاده شود — دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل — واو حدی را تو ابها حاصل
گر نشاید که عذر ما خواهی — دولت خواجه از خدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی — که بدین جام نو کنم بزمی
دل چو در خانه مست شد زینمی — رخ بصحرا نهاد و من در پی
بنشستیم چون بدشت آمد — جام پر کرد و می بگشت آمد
بادهٔ بود سخت مرد انداز — شد حسابی ضرورت از آغاز
با که و کی چگونه چند خورد — تا شود مست و ره بخانه برد
چو ز من دور گشت مستوری — بر گرفتم علم بدستوری
قسمتی راست کردمش بسه دور — تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشد و نور — کند از دیده خواب غفلت دور
اندر آید سرت بگفت و بگوی — عالمی دیگرت نماید روی

۱. گول ابله احمق

دومین دور شیرگیر کند | در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایش ها | پرده بر خیزد از نمایشها
در سیم دورچون کنی نوشش | بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد | سر آز و امل بخواب دهد
این سه دور اربسر توانی برد | راه از ینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدء آفرینش

روز کشت ای حکیم ازآنمنزل | خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازاین آمدن مرادچه بود | سر اینهجر و اینبعاد چه بود (۱
مگر آغاز کار در یابیم | و ز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان | گر ندانستهٔ درست بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس | در وجود و عدم دهند اساس
وین وجود ار فنا پذیر بود | ممکنست ار چه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه | واجبست و بدین مخواه گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود | بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او از جهات نیز بدر | تو از آن ذات بی جهت مگذر
هر چه در امتناع و امکانست | ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان حر | شد زجودش وجود عالم پر
کرد هستیش اقتضای ظهور | زانکه نوراست و فاش گردد نور

۱ ـ بعاد بضم باء دوری .

ذات او بر وجود شاهی کرد　　رحمتش رخ بنیک خواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد　　طالب جسم و جان و صورت شد
اول جمله اوست عزوجل　　گر چه آخر ندارد و اول
عزتش چون زخود بخود پرداخت　　نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود　　عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن　　شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در سوم نورد افتاد　　سومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد　　پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست　　تا بداند که حق که و او کیست
عقل و نفس و فلك پدید آمد　　چرخ در گفت و در شنید آمد
هم چنین تا که نه فلك شد راست　　حکمتش چونبدینفزونی خواست
شد عیان زین دو چار کاشانه　　هفت شاه و دوازده خانه(۱)
همه در مهد این همایون رخش　　روشن آئین و روشنائی بخش
نرم خوبان تیز تازنده　　هر یکی پردهٔ نوازنده
چرخ چون دور کرد و شد شیدا　　شد زمین روشن و زمان پیدا
در زمان گشت چار فصل پدید　　بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند　　هر یکی بر ستارهٔ بستند

۱- دو چار کاشانه هشت فلك و هفت شاه هفت سیار و دوازده خانه دوازده برج است

چون ازآن جنبش شبانروزی — یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زینورق درحال — مشرق ومغرب وجنوب وشمال
چرخ از اول که چیره شد در دور — چار عنصر پدید شد برفور
کاتش وبادو آب وخاك تواند — هم حیات تو هم هلاك تواند
وین عناصر چودست برهم داد — زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود چیست نیك بدان — معدن وپس نبات وپس حیوان
گشت معدن بخاك پوشیده — وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب وهوا — شد بجنبش روان وحکم روا(۱)
این سه موقوف برچهار ارکان — و آن برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس ونفس بعقل — تا بوحدت رسیده نقل بنقل
گرچه هریك چنین مدار کنند — چون بوحدت رسد قرار کنند
آنکه باعقل بود روحش جفت — جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد — از تراکیب نقشها بندد
چونکه ازطبع واز مزاج برون — نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد — نه مزاج از چهار عنصرفرد

﴿ در تربیت ظهور موالید ثلاثه اول صفت معدن ﴾

جرم خورشید کرد پیکر خاك — مدتی چون بگشت با افلاك
آب وخاکش ز عکس تافته شد — تبش اندر دوگانه یافته شد(۲)

۱- شد بجنبش روان بحکم بخدا ۲- تبش بفتح تاء وکسر باء تابش وگرمی

متصاعد شد از میان دو بخار　　که دو روحند و در هوا طیار
روح خاکی کثیف بود و نژند　　روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان　　محتبس گشت ز اقتضای زمان
روش آفتاب تابش داد　　حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد بچکید　　بر زمین گرم گشت و پس بطپید
زان صعود و هبوط پیوسته　　گشت اجزاش روشن و بسته
زمرهٔ روح مطلقش گفتند　　فرقهٔ دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود　　واندرو اندکی گرانی بود
بیکی معدن احتباسش کرد　　جنبش خویش در حراسش
تبشی دایم اندرو پیوست　　راه بیرون شدش نبود ببست
چون بسی روزگارش این شد ورد　　در گو کان فتاد و شد گوگرد(۱)
قدما نفس نام کردندش　　حکما احترام کردندش
ذکر این نفس و روح راز نهفت　　شد بجسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد　　کار گاهی ز خاك پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان　　گرم گشت این سه جزو را ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل　　عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن　　گاه پیمان و دوستی بستن
وزن وقدر او باعتدال بود　　تن مصفا و جان زلال بود

۲ - گو بفتح کاف فارسی در اینجا مغاکست

وگرآن آب چون حجر گردد | بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر | نقرهٔ باشد و نگردد زر
ور مساوات ووزن ایندو بخار | تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود | وین پس از مدتی مدید بود
ور زظلمت عدیم نور شدند | و ز مساوات ووزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس | جسد قلع و سرب خیزدو مس
وانچه ملح و شبوب وزاجاتند | هم ز تأثیر این مزاجاتند
هم چنین از دریچهای دیگر | حال و حکم نتیجهای دیگر
تا شد این خاك پر گهر گنجی | خلق نا برده بر یکی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاك | این دو روحند باتو گفتم پاك
وین جمیع ارنفیس وگردونند | زادهٔ اختران گردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر | نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ززهره و بهرام | بهره مندند و نوریاب مدام
قلع از مشتری و جیوه زتیر | زحل اندر سرب کند تأثیر

در تکوین نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست | چون پدید آمد امتزاجی رست
نفس روینده رام ایشان شد | جنبش راست کار ایشان شد
شغل این نفس رابطبعی راست (۱) | هشت قوت بخادمی برخاست

۱ - بطرزی راست .

قوت جذب و قوت امساك		قوت هضم و دفع بشنو پاك
غاذيه ناميه مولده هم		گشته با قوت مصوره ضم
پس طبيعت بنقش بندی دست		بر دو نقش از هزار گونه ببست
شد بصحرا و كوه و بر جا تنك		از گل و یاسمین رنگارنك
مدتی سبز شد نبات و بلند		زرد شد بعد از آن و تخم افكند
تا گراوز اختلاط كرد دست (۱)		مثل اواز زمين تواند رست
چون زيادت شد اختلاط مزيج (۲)		شجر آهنگ نشو كرد و بسيج
گشت رو ينده گونه گونه درخت		بی برو ميوه دار و نازك و سخت
آبش از بيخ شد روان سوی شاخ		شاخ و برگش دراز گشت و فراخ
آبخور بيخ و شاخ و خارش گشت		وآن دگر جمله برك و بارش گشت
بارها را نگاهداشت ببرك		زابر و باران و برف و باد و تگرك
وانچه بی بار بود و كج رو گشت		ساختندش به بيشه ها انگشت
و آنچه از ميوه بود بر وی بار		دامنش پاكشد زسنگ و زخار
پرورش ديد وسربلندی يافت		در چمن نام ارجمندی يافت
چون ز قسمت گرفت رستن بهر		يا غذا بود يا دوا يا زهر

در ظهور حيوان

باز چون در مزاج اين اركان		متضاعف شد اعتدال و توان (۳)
قوت حس و جنبش بمراد		مدد روح رستنيها داد

۱- تا گراوز اختلاف ۲- اختلاف مزيج ۳- اعتدال زمان

جسم چو نزینندو روح یار بیافت   برحیات و روش سواری یافت
حرکت کرد برزمین چپ و راست   رستنیخورد و خواب و راحتخواست
زین میان ماده گشت و نر پیدا   و ز پی ماده گشت نرشیدا
ماده و نر بهم چو جفت شدند   در تمنای خیزو خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت   کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح راباهم   چونکه دراعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت   سایهٔ نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست   شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم   تن تباهی ندید و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست   زانکه او راسه روح و یك بدنست
وانچه اصل وجود انسانست   زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد   مایه نشو پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم   خونشود در تن از حرارت هضم
چون برآید براین سخن چندی   یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنك ز اعتدال مزاج   بهسپیدی چو زیبق و چو زجاج
درچنین حال زرع خوانندش   اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود   نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب گوهری ناسفت   چون کند خفت خلوتی با جفت

در نهد روی از آن حدائق غلب | بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد | زود اندر مشیمه شان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند | خلعت تربیت بر او پوشند
برحم شهر بند سازندش | تا چو خونی نژند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند | تا درآن جایگه قرار کند(۱)
ماه اول زحل کند کارش | و ندران وقت کو بود یارش
گردد این خون درآن مشیمهٔ تنك | متغیر بشکل و صورت ورنگ
در هنر زمرهٔ که گام نهند | بر چنین آب نطفه نام نهند(۲)
این زمان گرزحل قوی باشد | طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایك ستارگان زین هفت | هریکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم | مدد و یاور و پناه دوم
سرخ جامه شود بسان جگر(۳) | باز گردد برنگهای دگر
افتدش در مسام بادی گرم | زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمائی که رسم وحد دانند | اندرین حالتش ولد خوانند
گر سوم ماهش آفتی نرسد | یا گزند و مخافتی نرسد
یارمندی بودز بهرامش (٤) | متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن | با دگر عضوها شود روشن

۱ـ تا درون جایگه . ۲ـ بر چنین شکل ۳ـ سرخ و جامد شود .
٤ ـ یارمندی رسد .

ولدی را که حالت این باشد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نزد دانا لقب جنین باشد
ماه چارم بقوت خود مهر ‌ شودش نقش‌بندپیکر و چهر
تن او نغز بر توان گردد ‌ روحش‌اندر بدن روان‌گردد
در شکم خویش را بجنباند ‌ مرد داننده کودکش خواند
ماه پنجم بزهره پردازد ‌ از سرش موی رستن آغازد
منفصل کردش رسوم از هم ‌ صورت‌چشم‌وگوش وبینی‌وفم
چون بماه ششم رساند کار ‌ شود از انجمش عطارد یار
در دهانش زبان گشاده شود ‌ داد ترکیب هاش داده شود
هفتم او را قمر نگاه کند ‌ رویش از روشنی‌چوماه کند
اندرین ماه بی‌خلاف وگزند ‌ گر بزاید بماند این فرزند
هشتمین‌ماه بازاز این‌ایوان ‌ نوبت آید بکوکب کیوان
گر ز مادر بزایداین‌هنگام ‌ کم شود کار زندگیش تمام
در نهم مشتریش‌باشد پشت ‌ اندران‌راه‌سهمناک‌درشت(۱)
سعدش‌این بندرا کلید شود ‌ قوتی در ولد پدید شود
تا بتدریج سر نگون کندش ‌ وزشکنجی چنان‌برون‌کندش
مدتی بوده اندران تنگی ‌ او سبك لیك‌ازاوشکم سنگی
طفل در تنگ‌و مادر آهسته ‌ هر دو از بار یکدگر خسته
دست‌بر روی‌ارنج برزانو(۲) ‌ رنجه از خفت و خیز کدبانو

۱ - اندران ماه. ۲ - ارنج بر وزن پلنگ مخفف آرنج است در چند نسخه هم اینطور نوشته شده. دست بر روی و روی‌برزانو

قوت از خون وهیچ قوت نه　　خبر از بنیت و بنوت نه
چون برون ایداز چنان بندی　　درد گر محنت او فتد چندی

﴿در صورت حال شخص بعد از ولادت تا بآخر وقت﴾

باشدش کار از اول پایه　　طلب شیر و جستن دایه
که بدوشش کشندو گاه بمهد　　گاه صبرش دهند و گاهی شهد
چون ز گهواره در کنار اید　　در دگر گونه گیرو دار اید
باشدش خوف وبیم از اتش واب　　آفتخفت وخیز و گریه وخواب(۱
چون چپ خود ز راست بشناسد　　وانچه خواهند وخواه تبشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود　　هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بمکتب دهند و استادش　　تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد　　در کف چوب ومار وموش افتد
شود اخر فقیه و دانشمند　　راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کند نژندو سیاه　　راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا نان وقف کو بزیان　　بدهد تا رسد بحد بیان
بعد از ان یا شود مدرس عام　　یا معید وخطیب شهر وامام
یا برون اوفتد بدقاقی　　یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسدزین میان یکی بوصول　　زانکه غرقند در فروع و اصول
وگرش درسراین هوس نبود　　بمعانیش دسترس نبود

۱ـ آفت افت و خیز و .

بدکانش برند و بنشانند　　آتشی بر دماغش افشانند

ز غم و داغ حرفة و پیشه　　گز و مقراض واره و تیشه

خوردنی بد نشستنی غمناك　　نان‌بی وقت‌و آب پرخاشاك

چو در اید بپایهٔ مردی　　گرم گردد رها کند سردی

افتدش زین سر سبك سایه　　باددر بوق و اب در خایه

بکف حرص و آز در ماند　　بازش ارندو باز در ماند

نشنود پند اوستاد و پدر　　نه بدانش گراید و نه هنر

تا زرش هست میدهد بر باد　　چون نماند شود بدزدی شاد

فاش‌و پنهان‌زهوشیار وزمست　　ببرد هرچش اوفتد دردست

به‌لتش چندپی‌فگار کنند(۱)　　دست اخر سرش بدار کنند

صداز این بی هنر تاف گردد　　تا یکی در هنر خلف گردد

وگرش بخت یارمند بود　　نام بر دار و ارجمند بود

یا شود خواجهٔ گرامی بهر　　یا سر افرازی از اکابر شهر

یا امیری شود فروزنده　　یا دبیری دیار سوزنده

رنج بسیار برده از هر باب　　کرده‌برخودحرام‌راحت‌وخواب

سالها حاضر و کمر بسته　　دل در اندوه و دردسربسته

چون ز سودای قربت‌وپیشی　　باسعادت دلش کند خویشی

جوروخواری کشد زشاه‌وامیر　　ناگهان بر نشانش آید تیر

۱ ـ لت بفتح لام بمعنی شکم و شکم پرستی است ،

از عمل بر کند چراغی چند خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد دست بر صورتی جمیله کشد
غم انها بگیردش دامن آزو حرص ونیاز پیرامن
محنت جامه وغم جو و کاه (۱) خرج ده ساز خانه آلت راه
زر خر بنده و بهای ستور نان در بان و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه ودریغ ورسقط شد ستور آه دریغ (۲)
حسد دشمنانش اندر پی حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد آتش دوزخ اندر او گیرد
دل مظلوم در دعای بدش جان محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب بسته بر وی زبیم دلها خواب
سالها کار این و آن سازد که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد نکند مرگ و آخرت را یاد
دست منصب گرفته گوش او را حب دنیا ربوده هوش اورا
روز و شب هم چو باز دوخته چشم شده با بینش و حضور بخشم
غافل و خط آگهان درمشت که بخواهندنا گهانش کشت
عالمی گم شود درین سرو کار تا از ایشان یکی رسد بکنار

صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون

چیست کیتی سرای محنت وغم زحمت او فزون و راحت کم

۱ ـ محنت سایس و . ۲ ـ ورسقط شد ستور بارد میغ

تاشب آخرین و روز نخست　　فلك اندر كمین محنت تست
سیر افلاك را مدان بعبث　　نفس را در شعور این كن حث (۱
در زمین هر چه جسم و جان دارد　　آسمان صورتی از آن دارد
او بر این نور سایه افكنده　　سایه وار این بنور آن زنده
اگر آن نور نیك حال بود　　عیش این سایه بر كمال بود
ور پدید آید اندرین سستی　　نتواندیدن اندران رستی
در هم این نور و سایه پیوسته　　سیرت این بسیر آن بسته
چون از اینسایه باز گشت ان نور　　گشت از این سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه ایم همه　　چون نه نوریم سایه ایم همه
تو از انجا چو سایه زانی دور　　که نهٔ همچو سایه در پی نور
اصل نزدیك و اصل دور یکیست　　ما همه سایه ایم و نور یکیست
باز انها که پیش ما نورند　　بحقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر　　گاه زهرت دهند و گاه شکر
درو بال و هبوط و بعد و سرف　　که تلافی کرندو گاه تلف
دو جهانگیر و پنج صاحبرخش　　زیر این طارم دوازده بخش
ترو خشکندو گرم و سرد بهم　　نرم رفتار و تیز گرد بهم
به شد نشان ز خانه در خانه　　فتنه ها در جهان و یرانه
در محاق افت جهان باشند　　ز احتراق انش نهان باشند

۱ ـ حث، بمعنی تحریص و ترغیب است

شبی و روزیو نرو ماده ‌‌‌‌‌ ‌ سعدو نحس از پی هم افتاده
ثابتی در مزاج سیاری ‌ ‌ واقعی در ازای طیاری
این یکی‌معطی ان یکی قاطع ‌ ‌ این یکی‌تیره‌و ان دگرساطع
باز از این جمع ثابت وسیار ‌ ‌ هریکی با یکی دگر شد یار
نحس با نحس و سعدبا مسعود ‌ ‌ ممتزج رنك‌هر دو گیردزود
ازروش‌چون بهم در امیزند ‌ ‌ حالهای عجب بر انگیزند
هریکی مقتضی بلائی را ‌ ‌ یا فتوحی و انجلائی را
داده از اجتماع و استقلال ‌ ‌ مهر ومه کون را تغیر حال
امدنشان‌سوی‌حضیض‌از اوج ‌ ‌ کرده دریای فتنه راپر موج
جرم‌خورشیدرادراینددرجات ‌ ‌ سیصدوشصت‌صورتست‌و صفات
هریکی مشکلی پدید ارد ‌ ‌ یا خود از مشکلی کلید ارد
شدزمین‌چون شکارکاهی‌شوم ‌ ‌ گرد او حلقهٔ زچرخ‌و نجوم
زان‌نظرهای‌تیرو چندانشست ‌ ‌ ان‌رهد‌کوزرخنه‌بیرون‌جست

در آثار علوی

میکشدچرخ‌ازاینزمین‌وبحار ‌ ‌ به تف مهر گونه گونه بخار
بر هواچون بخار زور کند ‌ ‌ جنبش‌واضطراب وشورکند
کند انکس که داد دانش داد ‌ ‌ لقب ان هوای جنبان باد
در زمین‌این‌بخارهست‌و دخان ‌ ‌ نیزدر مردم و دیگرحیوان
بزمستان مسام‌چون بسته است ‌ ‌ جنبش‌این‌بخار اهسته است

لیك چون گاه یخ گداز شود | و ان مسام گرفته باز شود
برسه قسمت شود بخار زمین | گاه جنبیدن از یسار و یمین
انچه بروی زمین حصار کند | جنبش اورا چوبی قرار کند
کندان راه بسته اورا کسف | تا پدیداورد ز لازل وخسف
وانچه ره یافت درعروق مکان | و زتری خود و ز گرمی کان
در صعود و هبوط اب شود | مایهٔ معدن و ذهاب شود(۱)
وانچه خارج شود براه فلك | نزد دانا در ان نباشد شك
کش گذریا بز مهریر بود | یاسوی اتش اثیر بود
بیش از اینجسم را گذر چو ننیست | این بخار از دو حال بیرون نیست
یا بآتش رسد شهاب شود | ورنه ابرو تگرك و اب شود
باد چون در میان ابر افتد | ابر بر گردش از سطبر افتد
چون بکوشند ابر و باد بهم | بجهد برق و پس بریزدنم
ابر ازان باد چون دریده شود | غرش رعداز ان شنیده شود
هر نمی کوجدا شود زسحاب | ان بخاری بود که گرداب
فصل سردش تگرك و برف کند | روز گرمش بآب صرف کند
در هوا غیراز این نظرهاهست | در زمین نیز بس اثرهاهست
پیش انکو اثر شناس بود | ان دیگرهابراین قیاس بود

۱- ذهاب جمع ذهب بمعنی زر است

﴿ در خواص نفس قدسی و دلائل حرکات ﴾

(وعلامات اجزای بدن)

نفس نطقیت بی‌زبان گویاست · این بداند کسی که او جویاست
در بصر نور و در زبان گفتار · در دهن ذوق و در قدم رفتار
قوت سمع و لمس و بوئیدن · بره فکر و فهم پوئیدن
همه ازفیض نفس زاینده است · جمله رانفس ره نماینده‌است
دیدن او بامتیاز بود · گفتن او برمز و راز بود
بر تواز بسکه مشفقست ورحیم · بهزارت زبان کند تعلیم
مینماید ز صد طریقت راه · تا ز نیك و زبد شوی آگاه
او چو شایستهٔ خودت سازد · نور او عکس بر تو اندازد
نور او در تنت فرشته شود · منهی غیب سر نوشته شود
جستن هررگی زبانی از اوست · زدن هر نفس نشانی ازاوست
جستن سر نشان جاه بود · وان پایت دلیل راه بود
جستن چشم راست از شادی · خبرت گوید او ز ازادی
جستن چشم چپ نشان جفا · یا سخنهای دشمنان زقفا
جستن هر یکی بمنوالیست · هر یکی زان دلیل برحالیست
هم چنین حکم نبض شریانات · اندر اوقات رنج و بحرانات
نبض نملی دلیل ضعف قوا(١) · متفاوت بر اختلاف هوا

---

١ . نبض نملی اصطلاح طب قدیم است

مرتعش بر حرارت طاری ملتوی بر کمال بیماری
وان دیگرها بدین صفت باشد نزد ان کاهل معرفت باشد
سر بسر واقفان این رازند گوش کن تا چه‌پرده میسازند
مینیوشند و باز میگویند بی زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط بنقط که غلط کم کن و تو کرده غلط
هر یك اندام نیز راحالیست در فراست دلیل بر فالیست
خال در چشم و میل در بینی صورت حیلت است و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود مرد مغرور و ارجمند بود
گردن و ریش و پای و قد دراز از حماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانهٔ برکار (۱) شب و روز و تو خفته غافل وار
چون تو در تحت این بلا باشی چکنی گر نه مبتلا باشی
کیست کین را شمار داند کرد همه را اعتبار داند کرد
شادمنشین که درسرای سپنج نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند وین چنین سازو آلتت دادند
تا باینها نظر در اندازی چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند سر اینها چو باز دانستند
زین میان زود برکنار شدند گنج وش سوی کنج غار شدند
گرتو کیخسروی بدین و بداد ورچو ناصر شوی بحجت و داد

۱ ـ اینچنین کارخانه در کار

تا نشوئی ز ملك ایران دست | نتوانی بکـنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوزی | زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو باموختن بلند شوی | تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد | صورتت سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست | نه فلك نیز بر تو یابد دست
گرچه دیریست کاندرین بندی | نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان برزمانه بستی دل | که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سر فراخته ام | که درین غار جای ساخته ام(۱)
آنکه درغار سور دارد و سیر | غیرتش چون رها کند برغیر

در شرف انسان بر سایر مخلوقات

چون شوی انچنان که میبائی | چون تو با خویشتن نمیائی
نظری کن در اینمعانی تو | تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت اوردند | بچه زحمت ببارت اوردند
کیستی روی در کجا داری | بکه امید و التجا داری
نامهٔ ایزدی تو سر بسته | باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هردو گیتی نقد | کرده با یکدگر بیك جاعقد
از کم و بیش نکتهٔ نگذاشت | که نه ایزد در اینصحیفه نگاشت
ای کتاب مبین ببین خودرا | باز دان از هزار آن صد را

۱ ـ که درین غار جام ساخته‌ام · در سه نسخه

خویشتن را نمی‌شناسی قدر　　ورنه بس محتشم کسی ایصدر
هم خلف نام و هم خلیفه‌نسب　　نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو　　گنج تقدیس را طلمسی تو
ببدن درج اسم ذات شدی　　بقوی مظهر صفات شدی
هم چو سیمرغ رازهای جهان　　در پس قاف قالبت پنهان
سر موی ترا دو کون بهاست　　زانکه هستی دو کون بی‌کم و کاست
ملکوتست جای و منزل تو　　جبروت آستانهٔ دل تو
با تو همره ز طالع فلکی　　قوتی چند روحی و ملکی
قالبت قبه ایست اللهی　　ایك در جبهٔ نه آگاهی (۱)
بر تو کلك سپهر صورت بند　　کرده خطهای معقلی پیوند
هیکل تست حرز قیم فرش　　کایة الکرسیست و گنج العرش
صنع را بر ترین نمونه توئی　　خط بی‌چون و بی چگونه توئی
هم خمیر تنت سرشته اوست　　هم حروفت قلم نوشته اوست
نقش الله نقش پنجهٔ تو　　ما سوی الله در شکنجه تو
ز سر و دست و ناف و پای تو دل　　کرده نام محمدی حاصل
الفت قامتست و را ابرو　　صادو و ضاد تو چشم‌ها بررو
طا و ظا انف و سین و شین دندان　　ها دهان تو با لب خندان
میم نافست و عین و غینت گوش　　این بدان و در آن دگر میکوش

۱ ـ در قبهٔ نه آگاهی

میکنی زانسر و دهان و دو چشم　　برسه دندان شین شیطان خشم

صورتی کش بدست خود کرده است　　چو نتوانگفتنش که بد کرده است

دیو را نور عقل یار نبود　　ورنه این جاز سجده عار نبود

ایزدت خواست تاپدید شدی　　لایق مژده و نوید شدی

پدری کرد عقلت از بالا　　مادری نفس تا شوی والا

اخترانت برادر و خواهر　　ملکت یارو مالکت یاور

عقلت از عالم اله آمد　　نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملك با تو این چنین همراه　　سوی ایشان نمی کنی تو نگاه

ملك و روح باتو و تو بخواب　　شب قدری تو خویشرا دریاب

نه عرض گشته در سرای سپنج　　خادمان تو با جواهر پنج

چار عنصر خمیرهٔ جسمت　　سه موالید جز وی ازاسمت

آب حمال تست و کشتیها　　باد فراش تست و دشتیها (۱)

آتش از مطبخ تو آشپزیست　　آفتابت بباغ رنگ رزیست

برتو حفظش چنانکشت محیط　　کز مرکب بترسی وز بسیط

مشکل عالم از تو آسان شد　　دد ودامت ز دم هراسان شد

سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست　　آب وآهن یکی ز پیشه تست

پوست بیرون کنی زشیر و پلنك　　وز هوادر کشی عقاب و کلنك

در سر پیل بر زنی قلاب　　گردن شیر نر کشی بطناب

---

۱ ـ باد فراش تست وپشتیها

دیگران زیر بار و آن تواند   سر درافسار و در عنان تواند
حیوان و نبات خوردن تست   معدن آیین گوش و گردن تست
آفتابست عقل و ماهت روح   جهل طوفان و علم کشتی نوح
آسمانت سراست و عرشت هوش   حس ده کانه گونه گونه سروش
خلق نیکت بهشت وسیرت حور (۱)   کرم و همت بلند قصور
خلق بد دوزخ است و نار غضب   قهر و دیوانگی شواظ و لهب
و یل خشم و نعیم خوشنودی   دد و دام آز و شهوت موذی
بحرها اب چشم و گوش و دهان   بیشه موی و در و چمنده نهان
کوهها گرده و سپرز و جگر   دره و پشته عضوهای دگر
زرك و استخوان و غضله و پی   لحم و غضروف و جلد برسروی
سه هزار الت ازدرون و برون   درج کردند در تو بلکه فزون
بعداز ان قوت نباتی هشت   بایکی زین هر آلتی ضم گشت
حاصل ضرب بیست و چار هزار   کار فرمای و کار کن بشمار
شب و روز ایستاده در کارت   تا بلندی گرفت دیوارت
نه فلك در دل تو دارد گنج (۲)   با کواکب ولیك در یك کنج
جان جهانرا بگشت و لمك نشد   و ز حضور سپهر تنك نشد
گر زمانی بترك تاز آئی   بروی تا بعرش و باز آئی
شددر اینجسم هفت گردون موج   و زشهاب نجوم فوجا فوج

۱- خلق نیکت بهشت و صورت حور ۲- گنج. بضم کاف فارسی بمعنی گنجایش است

آسمانت سرو شهاب ذکاست — زحلت فهم و فکر صایب و راست

با تو بهرام شوکتست وغضب — زهره تزئین شهوتست وطرب

مشتری زهد و علم و جاه و وقار — تیر شعر وخط وحساب شمار

مهر حکم و سیاست شاهی — ماه هر حرفتی که میخواهی

خاك پر گنج ز پر دفینهٔ تست — اب پر زورق و سفینهٔ تست

هم ترا تاج اصطفا بر سر — هم ترا خلعت صفا در بر

گاه بر دار وگاه بر تختی — آدمی کی بود بدین سختی

لیس فی جبتی تو دانی گفت — وین انا الحق تو میتوانی گفت

گاه عبدی وگاه معبودی — چه عجب چون غلام محمودی

خواجه فارغ شده است از اینبازی — همه کارش تو بنده میسازی

در جهان چارهٔ نشدز تو فوت — بجز از موت چاره کردن موت

افرینش تمام گشت بتو — خاك از افلاك در گذشت بتو

دو سر خط حلقهٔ هستی — از حقیقت بهم تو پیوستی

جهد ان می کنی بعیاری — کان دوئی را ز بین برداری

نیك مستم وگر نه زین جامت — بنمایم هزار و یك نامت

بستان این که شربتی صافیست — بشناش اینقدر که این کافیست

بیش از اینگر دو حرف برخوانی — ترسمت برجهی که سبحانی

انچه گفتم بنقد نیك بدان — وز پی ان زیادتی میران

در سری چند مرموز

گر بپرسد کسی که هردوجهان | گفتهٔ کاندر ادمیست نهان
بر شمردی ازان نشانی چند | کردی از هر یکی بیانی چند
باز چندان هزار داروی وزهر | که جهان دارد از یکایك بهر
نه فلزو جواهر کانی | اشکارای ان و پنهانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست | گر بدانستهٔ بیان کن راست
این جوابیست گفتنی بدرست | چون نگوئی گریز باید جست
میتوان یك بیك بیان کردن | بشنا سنده بر عیان کردن
حکما گفته اند وداده نشان | من بگویم ز گفته ایشان
هست پوشیده درجهان گنجی | بدر اوردنش ببر رنجی
گذری کن بطور این اسرار | در مناجات عشق موسی وار
نو ر موسی ببین ونار خلیل | اگرت ارزوست این تجلیل(١
جبلی هست در جبلتها | حجر او علاج علت ها
کادم از جنتش نشان اورد | فکر او شیث را بجان اورد
دم ثعبان از اونموداریست | رسن ساحران از ان تاریست
اولیا را یقین ازاوست درست | انبیارا گمان ازآن شدسست
اب الیاس وخضر روشن ازوست | نار نمرود نیزگلشن ازوست
کس چه داند که برچه باریکیست | اینچه رمزاست ودرچه تاریکیست

١ - تحلیل -

بر محیط فلك عروج کند — وز مشام‌ملك خروج کند
حل‌این مشکل ازتونیست‌بدر — به‌ازین کن‌بحال خویش نظر
گر تواین‌دست‌برکشی ازجیب — اژدها سازی‌از عصای شعیب
بکنی کر بد یك علم پزی — بهتر از آفتاب رنك رزی
ز شرف صاحب زمانی تو — بچه از خویش درگمانی تو
اندرین کعبه شد بصورت کم — حجری وندرآن حجر زمزم
حجرش ساز کار و سازنده — زمزم او حجر گداز نده
پر گهر حجرهاست ازحجرش — زهره طالع ز مطلع فجرش
ذهب وگنج در رصاصهٔ او — قمرو شمس هر دوخاصهٔ او
خیز و این کعبه‌راطوافی‌کن — بکراماتش اعترافی کن
سعی کن در صفای روح‌وبدن — تاشودتن‌چوجان‌وجان‌چوتن
که چواین‌عقده‌برتو حل‌گردد — منزلت تارك زحل گردد
گربااین‌وقفه‌میرسدعیست(۱) — مهر گردد تمام بر جیست
اندر این تیرگی بسی مردند — ره باب حیات کم بردند
کاراین آب کار بازی نیست — شهرتی‌این‌چنین‌مجازی‌نیست
آنکه هنجار آب‌گم کردند — عمر خود در تراب‌گم‌کردند
با تو معشوقهٔ چو آب ارزان — بر سر آب چون‌شدی‌لرزان
طالب این‌وصول اگر هستی — در بر و ی طلب چرا بستی

ـ محتمل است عیست مخفف عیسایت باشد

دل باین واصلان سر گردان — مده ای جان وروی برگردان
زمرهٔ انبیـا غلط نزوند — اولیا در پی سقط نروند
همه معروف و قایلند برین — بگرفت این سخن زمان وزمین
که تو گرمیکشی تمام این زهر — همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشد از سپیدی و زرد — هم دوا باشدت بگرم وبسرد
علت و رنج را چهار هزار — میتوان کرد از حجر تیمار
دهد از ذات خالد و باقی — ضر زهری و نفع تر یـاقی
بلقب عـالم صغیری تو — زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان اینست — سومین صورت جهان اینست
پر شنیدم که جان وسر دادند — نشنیدم کز ین خبر دادند
جستنش گرچه از محالاتست — پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت — مرکب امرکن تواند تاخت
گر بدین جست وجوی پردازی — سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز — سر بعث و نشور مازین غمز
پادشاهی چه بیش از این باشد — غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی وخـاتم خلق — در تو پوشیده آز جامه خلق(۱)
خاك بیزی کنی و داری کنج — بس خسیسی کنی و داری رنج)۲

---

۱ - خلق در مصراع اول بمعنی مخلوق و در مصراع دوم بمعنی کهنه است ۲ - بس خسیس اوفتادهٔ بمرنج

دوجهانی بدین حقیری تو — تا ترا مختصر نگیری تو
باز کن چشم اگر بصر داری — تاچه چیزی تو کاین اثر داری
هر چه از کاینات گیرد نام — از بدو نیك و نا تمام وتمام
جمله راهست در تو مانندی — من ازآنجمله گفتم این چندی
تا مگر قدر خود بدانی تو — حد جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان بگیری یاد — ندهی روزگار خود بر باد
این بدان کایت شرف اینست — نسخه سر من عرف اینست
از برای تو سخت کوشیدند — با ز د ر غفلتت بپو شیدند
گر بیندازی این حجاب از روی — شود اینهات کشف موی بموی
میوه از روضهٔ چنین چیدن — بی ریاضت کجا توان دیدن
بی ریاضت کسی نجست این حال — با ریاضت شود درست این حال
پردهٔ شهوت و غضب در پیش — منتبه کی شوی ز صورت خویش
این اثر ها صفات تست نه ذات — آفتابی تو و این صفت ذرات
بکن ای دوست چون نه جسمی تو — طلب خویش کز چه قسمی تو
تو بدین مرتبت ز نا دا نی — غافل ازخویش وز خدادانی
آنکه داند بچون توئی این داد — نتوانش چنین گذاشت زیاد
دادهٔ او بدان و دار سپاس — پس بکوش و دهنده را بشناس
گر ندانی محل قشر ازنور — گذری کن بدین مشابح کور
تابدانی که دین بصورت نیست — بادو بودش چنین ضرورت نیست

(دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن دو بابست باب اول)

☆در معاش اهل دنیا ☆

نو بهاراست و روز عیش امروز
بهل این اضطراب وطیش امروز
وقت یاریست دوستان دستی
جای رحمست بر چنان مستی
کر چه جای غمست غم نخوریم
دست بر هم زنیم ودر کذریم
در چنین پر فسانه بازاری
بی کفایت نمیرود کاری
پیش دستان که پیش ازاین بودند
یکدم از درد سر نیاسودند
بتو هشتند منزلی آباد
تا از ایشان کنی به نیکی یاد
زانچه هست اربهش ندانی کرد
جهد کن تا بهش توانی کرد
سیرت آن کذشتکان بشنو
چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینیست درعمارت کوش
حاصل رنج خود بپاش و بپوش
این عمارت بعدل شاید کرد
بیشتر رخ بعدل باید کرد
هر کسی رابقدر ملکی هست
که بدان ملك حکم دارد و دست
شاه در کشور و ملك در شهر
هر یکی داردازحکومت بهر
کر نه ازمعدلت خطاب کنند
دان که آن ملك را خراب کنند
پادشاهی تو هم بمسکن خویش
بلکه در هستی خود و تن خویش
اندراین ملك پادشاهی خود
ثبت کن نام بیکناهی خود
بی حسابیم کن بهانه مجوی
که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدلش نمیرود درخواب	ملك اورامکن بظلم خراب
که دراین خانه بی وقارشوی	اندران خانه شرمسار شوی
این سخن رازاوحدی بررس(۱)	که بجز اوحدی نداند کس

(درنصیحت ملوك بعدل)

ایکه بر تخت مملکت شاهی	عدل کن گر زایزد آگاهی
عدل چون گشت باخلافت یار	نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه‌را پس حکم	عدل‌نبود کجا کند کس حکم
عدل بی علم بیخ وبر نکند	حکم‌بی‌عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدلست	پادشه را سواری ازعدلست
دود دلها بدادگر نرسد	عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود	ظلم و شاهی چراغ وبادبود
طاق کسری بداد ماند درست	خانه سازی بدادکوش‌نخست
عدل وعمر دراز هم زادند	عاقلانم چنین خبر دادند
شاه گر عدل‌وداد پیشه کند	پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه	شاه عادل نه شاه عادل کاه
سایه آنرا بود که دارد تن	تو بران نور رنك سایه‌مزن
نور کلی ز سایه دور بود	سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازاین سایه درپناه‌آیند	مردم از فر او براه آیند

۱- زاوحدی جو بس

شاه خفته است فتنهٔ بیدار　　چشم دولت زشاه‌خفته‌مدار
شاه چون مستعد جنك بود　　دشمنان‌را مجال تنك بود
جنك دشمن بسازباشدومرد　　این دو پیشه بدست باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت　　تا کند فتح را دلیل‌رهت
لشگر از عدل برنشان‌و زداد　　تا کنندت بفتح ونصرت شاد
بتو دادند ملك دست بدست　　مده اینملك رابغافل‌و مست
دشمنانت بهم چو رای زنند　　بر فتوح تو دست و پای‌زنند
هر یکی را بگوشهٔ انداز　　آنکه دفعش نمیتوان بنواز
بر قوی‌پنجه‌دست کین‌مگشای　　بر ضعیف‌و زبون‌کمین مگشای
کان یکی‌سرشکست گرك‌شود　　وین بقصد تو سر بزرك شود
فاش کن حیلت بداند یشان　　تا نکویند غافلی ز ایشان
شاه باید که‌دارد از سر هوش　　بر جهان‌چشم‌وبر رعیت‌کوش
شاهرا گر بعدل دست رسست　　قاصد او یکی پیاده بس‌است
مال ده گر چهار کس باشد　　یك سر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی　　میل ورغبت مکن بخونریزی
خون ناحق‌مکن‌چویابی‌دست　　کز مکافات آن نشاید رست
گر ز قران بدل‌رسیدت فیض　　یاد کن سر کاظمین الغیظ
اختر و آسمان کمر بستند　　بچهار اخشیج پیوستند
تا چنین صورتی هویدا شد　　وندران سر صنع پیدا شد

نسخهٔ حرز کرد کاراست این | بس طلسمی بزرگوار است این
هر که بی موجبش خراب کند | خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانی بچوب دادن پند | مکش او را بتیغ و زهر و کمند
چون نباشد ز شرع حکمی جزم | ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل | این بدان و مباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح | انس ده تا رسی بروح و براح
چون ملك با تو آشنائی یافت | دلت از غیب روشنائی یافت
اینکه چون سایه سو بسو گردی(۱ | سایه بر خیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر چون شد راست | اختلافی نماند اندر خواست
هر چه خواهی تو ایزد آن خواهد | وین مراد دات بجان خواهد
آب خواهی تو ابر آب کشد | ایمنی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملك | سر بحکمت دهند چرخ و فلك
نامت اسمی شود ز دانیده | تن طلسمی جهان گشاینده
سخنت را قضا قبول کند | پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد | التفات تو ملك و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد | و انکه سودت برد زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود | دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی از اینجا خاست | که جهانرا بعلم و عدل آراست

---

۱ - ایکه چون سایه سو بسو گردی .

روز خلوت گلیم پوشیدی | بنماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی | تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریك و دل چو دیك بجوش | دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی داش بدیدهٔ راز | دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست | اثر قربت خدا اینست
روشنائی که این خرد دارند | جام جسم و ضمیر خود دارند
هر کرا این کمان و تیر بود | روح صید و فرشته گیر بود
خطبه اینست و سکه ان باشد | که دو گیتی در ان میان باشد
عادلی سایهٔ خدا باشی | ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت کسری

رفت کسری ز خط شهر بدشت | باسواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان | تر و نازك چو خط دلبندان (۱)
پر ز نارنج و نار باغی خوش | زیر هر برك آن چراغی خوش
گفت کاب از کدام جویستش | که بدین گونه رنگ و بویستش
باغبانش ز دور ناظر بود | داد پاسخ که نیك حاضر بود
گفت عدل تو داد آب اورا | زان نبیند کسی خراب اورا
پادشاهی بعدل باشد مرد (۲) | مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بی عمارتی ننهاد | وین عمارت بعدل باشد و داد

---

۱ ـ تر و تازه چو نقش دلبندان ۲ـ پادشاهی بروز باشد و مرد

از عمارت نظر مدار دریغ بر رعیت چو اب باش و چو میغ
ملك معمور و گنج مالامال بر کشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحوشان عمر و زید را شاید عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهرو وزیر ماه بود زین دو افاق در پناه بود
شب چو رفت آفتاب در پرده مه نیابت کند دو صد مرده
ملك را شب وزیر نام اندوز حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هردو گرد کار کند نه زر و مرد بیشمار کند
نشود طالع اختر شاهی بی وجود مدبر داهی
خنجر خسرواست و کلك وزیر سپر ملك روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزراء ملك را امینانند کار فرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان در پی خواجه دربدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه تا کنند خواجه‌شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز مرهم سینه‌های ریش بساز

خیر تأخیر بر نمی تابد خنك انکس که خیر دریابد
چشم گیتی توئی مرو در خواب فرصت از دست میرود دریاب

﴿در باب ظلمت ظلم گوید﴾

ظلمت ظلم تیره دارد راه عدل باید جناح و قلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل خانه سوز ظالم بس بد کنش را همان مظالم بس
ظلم تاریك و دل سیه کندت عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد عدل و دادش حصار تن باشد
چه خیانت تر که خونخوردن (۱ وانگه از حلق هر زبون خوردن
نیست در بیخ دولت اینان تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که باغ سازی و تیم خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل بیوه برده سرهنك هیزم و میوه (۲)
شب تاریك دوك رشتن او روزنان بخون سرشتن او (۳)
وانگهی ظلمتی چنین در پی (٤) تیغ دفع بدان توئی یا حی
پیره زن نیمشب که آه کند روی هفت آسمان سیاه کند
وای بر خفتگان خونخواران ز آفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم دعای پیر زنان که فرو ریخت خون تیرزنان

---

۱ ـ چه جنایت ۲ ـ برده سرهنکش ایزم و میوه
۳ ـ روز نانی بخون ٤ ـ وانگهی ظلمها ـ وانگهی ظالمی

گر بیك حبه ظلم ورزی تو — بحقیقت جوی نیرزی تو
از تو گردیدهٔ پر آب شود — ملـکت ازسیل ان خراب شود
مهل ای خواجه کاین زبونگیران — شهر واژون کـنندوده ویران
چون ضرورت شود معاون کار — ملك خود را بعادلان بسپار
چکـنی برقلم زنان دغل (۱) — تکیه بر عقد ملك داری وحل
قلمی راست کرده درپس گوش — چشم برخوردهٔ کسان چونموش
حلق درویش رابریده بکلك — مال و ملکش کشیده اندرسلك
نشناسد که کردگـارش کیست — نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن قفیز و نفیر — علم آزردن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشتست — شحنه کش باش دزدخود کشته است
دزد راشحنه راه رخت نمود — کشتن دزد بی گـناه چه سود
دزدبا شحنه چون شریك بود — کوچها را عسس چریك بود
چون سیاست نباشد اندرشهر — ندرخشد سنان و خنجر قهر
نیم شب گرد بر کریود رود — دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مارندو مورمیر کجاست — مزد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد — شحنهٔ شهر مال هردو ببرد
برحرامی چو شحنه شدخندان — بحرم زان فرو برد دندان (۲)
چون کمان رئیس شد بی زه — نتوان خفت ایمن اندر ده

۱ ـ چه کنی تو قلم زنان دغل ۲ ـ بحرمدان فرو برد دندان

شهر وقتی که بی عسس باشد — چین ابروی شحنه بس باشد
تیغ حاکم حصار شهر بود — داروی درد فتنه قهر بود
سر دزدان که میوهٔ داراست — بر تن آسوده پارهٔ کار است
دزد را جای بر درخت بهست — پاسبانرا نظر برخت بهست
بتو معمور داده‌اند اینملك — بخرابی مهل که گیرد کلك
تارخ این زمین بخاری تو — بجزاز خارو خس چکاری تو
گرنه این میوه ها بیاراید — باغ را از کلم چه کار آید
همه اندر تراش چون تیشه — کی بماند درخت این بیشه(۱
گوشت دهقان بهر دو ماه خورد — مرغ بریان چریك شاه خورد
دست دهقان چو چرم رفته زکار — ده خدا دست نرم برده که آر
چه خوری نان زدست و ارهٔ او — نظری کن بدست پارهٔ او
دو سه درویش رفته در دره — پی گوساله و بز و بره
شب فغانی که گرگ میش برد — روز آهی که دزدخیش برد
تو پر از باده کرده پشم بروت — که کی آرد شبان پنیر و قروت
ای که بر قهر دیگران کوشی — بهر خود گاو دیگران دوشی
هیچ در قهر خود نخواهی شد — حاکم شهر خود نخواهی شد
هر که برنفس خود مسلط نیست — نیست سلطان و اندرین خطا نیست
پادشاهی نگاه داشتن است — دیده و دل براه داشتن است(۲)

۱- کی بماند درخت را ریشه — ۲- پادشاهی نگاه داشتنی است

اندر ینتن که ملك خاص تواست | گر توشاهی کنی خلاص تواست
شاهی تن ز اعتدال بود | به طلب کردن کمال بود
کردن او را بشرع وعقل دوا | نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت‌وجوانی خود | شیر مردی و پهلوانی خود
بر وجود خود ار ظفر یابی | یا خود این روزرفته‌دریابی
زنده جاودانه باشی تو | شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه‌زشتست‌وتلخ گفتن‌حق | شور بختیست هم‌نهفتن حق
سخن‌ار دل‌شکن نباشد وسخت | رهنمائی کجا کندسوی‌بخت
هرچه گفتم اگر نگیری یاد | روزما بگذرد شبت خوش‌باد

﴿ در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی ﴾

ای پسر چون ملازم شاهی | نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن روزخویش‌وشب‌رانیز | مگذران بر فسوس عمرعزیز
شب ۳ ساعت‌بامرحق کن صرف | سه‌حساب‌وکتاب‌ورقعه‌وحرف
سه‌بتدبیر ملك‌و رای صواب | سه بآسایش و تنعم وخواب
روز راهم بدین قیاس نصیب | بکنی گر مدبری و مصیب
پیش سلطان خشمناك مرو | در دم پنجهٔ هلاك مرو
موج دریاست قربت شاهان | خشم ایشان بلای ناگاهان
اول روز پیش شاه مدام | جهد کن تا سبق بری‌بسلام
درمکش خط بنام نزدیکان | پی منه بر مقام نزدیکان

شاهرا بی نفاق طاعت کن   بقبولی از او قناعت کن
کر ترا کم دهد مرودرخشم   ور بآن بیشتر مکردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین   کوش بر دشمنان کوشه نشین
هیزم خشك و برق آتش بار   مرد خفته‌است‌ودشمن بیدار
سودخوددرزیان‌اومپسند(۱)   فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه بر کشد بپذیر   وانکه‌رادشمنست‌دوست‌مکیر
دل‌دراوبندو کنجش‌افزونکن   وانکه‌بکذاشت رنجش‌افزونکن(۲
بنواز و دعا کنش بر جان   بزند سر مپیچ از فرمان
مـال خواهدکلید کنج ببر   مزد جوید بکوش و رنج ببر
کر بآبت فرستد ار آتش   برخ هر دورخ درآور خوش
با کسی کو براه پیشتر است   نزد سلطان بجاه بیشتر است
کر بزرکی کندمدارش‌خورد   که ترا بار او ببایذ برد
آنکه برصیدشاه دام نهد(۳)   بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور   از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان میفکن چشم   ورفتوحت نشد مرودر خشم
ور کروهی مخالف شاهند   راه ایشان مده که بیراهند
عیب کس برتوچون شود تابان   دیده از دیدنش‌فروخوابان
جهد کن‌تاچونا کس‌واوباش   نکنی سر مملـکت را فاش

۱ ـ سود کس ۲. وانکه نکذاشت ۳ـ آنکه درصید شاه

برمیدان داربند به کوشی | بر زبان نیز مهر خاموشی
با کسی کش نمیتوان زدمشت | ور بکوشد نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید | ور فتوحیست مشترك باید
خاطر شاهرا چو آینه دان | همه نقشی در او معاینه دان
انکه تا بود نقش راست شمرد | نقش کج پیش او نشاید برد
کر نباشد بدین صفاتت دست | پیش ایزد کمر نشاید بست

☆در منع تبختر و طیش و بزرگی☆

نرم باش ای پسر برفتن نرم | تا نگردد دلت برفتن گرم
این صفتهای لا ابالی چیست | تو چه دانی که چند خواهی زیست
گفته از جهان چو میگذریم | خود بیاتا غم جهان نخوریم
کر نمانی نه در شمار شوی | وربمانی نه با وقار شوی (۱)
چه ضرورت بترك تازیدن | پیش شمشیر مرك بازیدن
گوش بر قول نا خلف کردن | مال و اوقات خودتلف کردن
کوش تا خویش رانیارائی (۲) | که نمانی اگر بکار آئی
در تو چون روزکار چشم کند | چون تواند دات که خشم کند
شاید ار حال خود بکردانی | تا مکر چشم بد بکردانی
بادسر خاکسار خواهد بود | باده خور خاك خوار خواهد بود
نفس اگر شوخ شد خلافش کن | تیغ جهلست در غلافش کن

۱. بمانی نه کم وقار شوی ۲. کوش تا خویش را بیارائی

نه‌شب عیش و باده خوردن تست | کابروی جهان بگردن تست
دوستی زین عمل بباد شود | دشمن خودمهل که شادشود
بر سبك سرنشاید ایمن بود | که سبك سربسردراید زود
کم شنیدم که مرد آهسته | گرددازخوی‌خویشتن خسته
نیست در شهرسست فرهنگی | هیچ عیبی بتر ز بی سنگی
در هنر بس پدر که داد دهد | پسری شب‌شبش بباددهد(۱)
ای که رویت بقربت‌شاهست | چه روی کابگینه‌در راهست
میروی نرم تر بنه گامت | تا مبادا که بشکنی جامت
حیف عیشی‌چنین‌بدست‌آورد | پس بطیشی دراوشکست آورد
گر بترسی زیاد شاه خموش | در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد | سر شاهی سرت بیندازد
کر نه دین قاید امارت‌تست | بس خرابی که درعمارت‌تست
خود نمائی‌باسب‌وجامه‌مکن | گوش‌بر اهل‌سوق‌و عامه مکن
راست گردان‌ز بهر نام بلند | سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جوئی بر این‌وآن‌پیشی | نه کزابنای جنس‌خودبیشی
تو نبودی پدیدت آوردند | پس بکفت و شنیدت آوردند
باز فانی شوی بآخر کار | بسگان باز دار این مردار

۱ ـ شب شب بروزن‌غبغب در این‌جامعنی زودزود است . و در یك‌نسخه چنین است ـ پسری یك‌شبش بباد دهد ـ

در میان‌دو نیست هستی تو   غایت غفلتست مستی تو
چه نهی در میان این دو فنا   برخود و دوش خویش رنج و عنا
هرکه بالا تر است منزل او   بتواضع رغوب تر دل او
همه راروی‌در تو و توبخواب   چه‌دهی‌پیش کرد کار جواب
قرب‌سلطان‌مبارك‌آنکس راست   که کند کار مستمندی راست
خوش‌بباید برآن‌امیر گریست   که بتدبیر روستائی زیست
روستائی‌کند کفایت وصرف   توکمرسازی‌ازخراجش وطرف
وانگهی خویش‌را امین دانی   آه اگر مردمی چنین‌دانی
مکن‌از بهر این تفرج‌وفرج   رزق‌ده ساله را بزودی خرج
بیوه زن دوك‌رشته‌در مهتاب   کرده‌برخودحرام‌راحت‌وخواب
خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر   تا بیاید امیر و از سر جبر
خایه‌هارابخایکینه کند(۱)   مرغ و کرباس‌راخزینه کند (۲)
وانکهی بر نشیند و تازد   فلکش سر چرا نیند از د
بجفا دل‌مهل که‌چست شود   کانچه‌بشکست کی درست شود
چه نهی برنهال خود تیشه   در برید ن ببـاید اندیشه
غضبی کزطریق دانش‌خاست   عقل و دین‌عذرآن‌تواندخواست
آن‌غضب‌ناپسندباشد و زشت   که چوکردی مجال عذر نهشت

۱ ـ خایکنیه منقل خاگینه است . ۲ ـ در چند نسخه بجای ـ خزنیه کند ـ هزینه کند نوشته و مناسب تر است زیرا هزینه در لغت فارسی بمعنی نفقهٔ عیال است که بطریق مقرری و روز مرهٔ برسانند

درجهان هرچه حکمت وریواست　　همه تریاك زهراین دیواست
خرد و جانت ار تمام شوند　　غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاك　　تا جهان زان دو دیو گردد پاك
این دو را گرتو زیر گام کنی　　خویشتن را بلند نام کنی
مکن ازجام جهل خودرا مست　　که بیکباره میروی از دست

☆در منع از شراب و بنك و مستی☆

باده کم خور خرد بباد مده　　خویش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به که بیهوشی　　هوشیارا تو باده کم نوشی
می بتونت کشد سر ازستان　　بنك رویت کند بگورستان
باده درخیك و بنك در انبان　　گرنه دیوانهٔ مشان جنبان(۱)
خیك وانبان بخوك وسك بگذار　　خوك گندیده و سك مردار
می سرخت نمد بدوش کند　　بنك سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهندو رخ زردی　　بهل این سبزوسرخ اگرمردی
بنکت آن اشتها دهدبدروغ　　که چوماء العسل بلیسی دوغ
می چنانت کند بنادانی　　که بز ماده را پری خوانی
هرسقط کزجهان براوخندند　　این دودلاله سان فروبندند(۲)
بنك در بر کشد بزنجیرت　　گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشك　　خون بسوزاندت چونافه مشك

---
۱ - گر نه دیوانه مشو جنبان　　۲-این دو دلالشان فروبندند

بهل آن اب را که تر گردی — مخور این سبزه را که خر گردی
آب گندیده خاك پوسیده — در تو چون نفس و روح دوسیده (۱
ترکشان کن که دشمنان بدند — زانکه این هر دو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن غافلان ز مستی به
جود نیکست وجود مستان بد — هوشیاری ز مست مستان خود
مست نادم شود بهشیاری — تو ز مستان طمع چه میداری
گرچه در هر دو وضع ورفعی هست — هم شراب ای پسر که نفعی هست (۲

در آداب می خوردن

کوش تا نگذرد حریف از چار — خوردن باده گر شود ناچار
خادمی چست وصاحبی خوشخوی — ساقئی نغز و مطربی خوش گوش
تا زر وسیم ونقل داری و می — منه از جای خویش بیرون پی
گر خوری می بخانه دگران — بر حریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن — هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند — نقل کم کن که سر فگار کند
بقبول کسان ز جای مشو — عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو باده کمتر نوش — تا نیاید بدست رفتن ودوش
تا نگردد خورش گوارنده — مشو ای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود بکند — که باخر شکار خود بکند

۱ ـ دو سیده . بمعنی چسبیده ۲ ـ نفعی نیست ورفعی نیست دردو نسخه .

خورش و می‌چو در هم‌آمیزی　　خونخود رابخوان خود ریزی(۱
می خوری اعتراف کن بگناه　　تا نگردد حرام سرخ سیاه
چند گوئی که باده غم ببرد　　دین و دنیا نگر که‌هم ببرد
بیغمی شعبهٔ زبی نفسیست　　بطرو خرمی زباخفصیست(۲)
آنکه‌شیرین بغم سرور کند　　از دل‌خویش‌غم چه‌دور کند
بهتر از غم کدام یار بود　　که شب‌و روز بر قرار بود
می‌چنانخور که‌او مباح شود　　نه کز او خانه مستراح شود
هرچه مستی کند حرامست‌آن　　گر شرابست و گر طعامست آن
مستی مال‌وجاه‌وزور و جمال　　هم حرامست‌و نیست هیچ‌حلال
بضرورت نجس حلال بود　　بیضرورت نفس و بال بود
آب زمزم گرت کندسر مست　　رو بشوی‌ازحلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو　　بر کنارش رسی بزیر مرو
گرچه‌غم‌سوزوغصه کاهست‌او　　زو برم آب زیر کاهست او

۱ ـ خون خود را بخون . در نسخه دیگر خون خود را بدست خودریزی ۲ ـ خفص غلط و معنی‌ندارددودرنسخی‌که ما را دردست‌است نیز کلمهٔ صحیح پیدا نشد ممکن است (خفس)بسین باشد بمعنی ویران و خراب بودن و ممکن است اصل مصراع‌چنین باشد بطرو خرمی‌زیاده خسی است در یك نسخه هم اینطور نوشته شده و گمان میرود تصحیح سلیقه باشد . بیغمی شعبه ز بی دینی است . طرب و خرمی ز خود بینی است . ۳ ـ انکه سرش بغم .

گر چه آبی تنك نماید و سهل　　پای دروی منه توازسر جهل
بر حذر باش زاب اتش رنگ　　که تفش اژدهاست تاب نهنك
اتش باده بر مکن زین پس　　که ترا اتش جوانی بس
می که اتش ندیده جوش کند　　چون بآتش رسد خروش کند
می چو اتش بر انشت ریزد　　می ندانی چه فتنه بر خیزد
زین دواتش چو دیك بر جوشی　　گر بیکباره خود سیا و و شی
کاسهٔ کاندر او خوشی نبود　　چه شود گر دو آتشی نبود
بهل این اتش ار کم است ار بیش　　که درشت آتشیست اندر پیش
مکن ای نفس وکار خود دریاب　　روز شد بر گشای چشم از خواب
چند راضی شوی بخور دو بخفت　　ترك این بیخودی بباید گفت
باده نوشندگان جام الست　　نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان زخم و مستی نیست　　جاه نیکان بکبر و هستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند　　فارغ از بنك و از شراب کند
از کف من چه جام جم داری　　دیگر اندر جهان چه غم داری
گر چه اختر باختیار تو شد　　ورچه شیر فلك شکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو　　وز شراب غرور مست مشو
بس ازاین آب و خاك غارت کن　　آب وخاکی دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو　　کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی ابادان　　بر خرابی چه میشوی شادان

خیزو آباد کن مقامی نیك تا برارى بخير نامی نیك
چندراحت بری زملك كسان راحتی هم بملك خود برسان

در ترتیب منزل و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند رسم باشد که شهروده سازند
زانکه در کردن عمارت عام هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی زمال کاست شود کار بسیار خلق راست شود
هرکرا رای شهرساختن است اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیك پس بنا کردن حصاری نیك
گر بود مشرق و شمالش باز با جنوب کرفته مال مباز
حفر کاریزو جویها مقدور برف نزدیك و گرمسیرنه دور (۱
نمك و هیزم و گچ و کل سر (۲ بیشه و کوه و راه اشتر وخر
جای نخچیر و رودخانهٔ اب خیل و صحرانشینش از هرباب
ور دهی نیز را اساس نهند عاقلان همبرین قیاس نهند
بر زمینی که اب خیز بود کوهرا حاجت کریز بود
آب شیرین بجوی و خاك درست جای کشت و برو رعیت چشت
شهر نزدیك و شیخ دانشمند اب گیرو صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان چشمه نزدیك بهر پیر زنان
بربلندی و دو راز آفت سیل وز گذار چربك یافته میل

۱ ـ گرمسیر ز دور . ۲ ـ گل سر شوی باشد

ور کنی خانهٔ اساس ببین جایگاهی بلند و رست و امین(۱

راه آب وزمین و بستان نیز جای برف افکن ز مستان نیز

مطرح خاك و محرز غله کاه و اصطبل ارت بود گله

همه نزدیك بایدش ناچار آب و حمام و مسجد و بازار

ورنداری که خانه سازی زر رخت در کوچهٔ کریمان بر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه

مردمی آزموده بایدو راد که بنزدیکشان نهی بنیاد

خانه در کوی بختیاران کن دوستی با لطیف کاران کن

حق همسایگان بزرگ شمار با طلی گر کنند یاد میار

خویشتنرا مکن زخویشان دور میکن آزار خویش از ایشان دور

خویش بد رازبان ببر بسپاس دشمن خانگیست ز او بهراس

خویش خود را نگر نداری خوار زانکه باخویش میکنی این کار

کبر با خویش خود مکن بدرم گر چه با او سخا کنی و کرم

خلق محتاج و دیده ها باز است کار مردم بسازارت ساز است

پی ز رنجور هم دریغ مدار قرض جوید درم دریغ مدار

بیتیمان کوچه میکن چشم بیوگانرا سخن مگوی از جشم

---

۳ ـ رستك بضم راء بمعنی محکم و نوعی از خاك که بدردبنا میخورد

در یك نسخه هم این بیت چنین است . جایگاهی بلند و جار امین .

باغت ار هست وهیزم و میوه　دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ　تشنه بینی بر او بباران میغ
دوست گیری دگر زدست مده　عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف خویشی گیر　بدعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب ساری کن　ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی　تا حق اندیش وحق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی　منه از وعده بیشتر گامی
زانکه زر برد زور داند کرد　وانکه زر برد هم تواند خورد
باخداوند حق درشت مگوی　زر طلب میکند بمشت مگوی
چون گزافی نگفت ازاو مازار　گفت چیزی که بردهٔ بازار
بازبر دست خویشتن ده وداد　مکن ارنه زرت رود بر باد
زر بزور اینچنین زدست مده　خنجر خویشتن بمست مده
باش با کم زخود برادر ودوست　پیش رامغز دان وخودراپوست(١
خانهٔ بی نماز ویرانست　گر چه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعتست و خیر آباد　خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد ازخانه سازوطاعت کن　نان ده و خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر　دشمنانرا مجوی نیز آزار
آنکه ازدشمنان نسازد دوست　فلك از دوستان دشمن اوست

١ ـ خویش را مغزدان .

غرض آنست از این جماعت شهر	که بمسکین رسد نوازش وبهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست	خیر با دیگران نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده	تا بود نام و خانه پاینده
بر مکش خانه جز بدین وبداد	ورنه بر آب میفنهی بنیاد

﴿ در منع اسراف ﴾

ای که بر قصر کوشك سازی تو	پیه بر دنبه میگدازی تو
گرچه این قصر ها طربناکست	چوی بگردون نمیرسد خاکست
نردبانی چنان بساز ای گرد	که تواند بر آسمانت برد
در رواق سپهر میباشی	چکنی نقش خانه از کاشی
هرکرا خانهٔ تمام بود	دو بسازد بعقل خام بود
خانهٔ بس بود گروهی را	چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در گفتهٔ خدای آور	حق لا تسرفوا بجای آور
خیمهٔ عاریت بر این سرراه	بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی	گردن خویش پرو بال کنی
اندر این راه پرمصیبت ودرد	قصر وجمعی چنین نشاید کرد
زین درست و درم برغبت و میل	پل و بندی بساز در ره سیل
کاخ وکاشانهٔ که خواهی هشت	پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
خیزو بر کار کن رباطی چند	راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را دانی	بخدای ار خدایرا دانی

نايد اين هر دوكار باهم راست هر كه اينرا فزود آنرا كاست
ترك اين حرص خانه گير بده (١ فا ردي پاي در زياد منه
گر چه كاشيست خانه يا چيني دل بگيرد چو بيش بنشيني
مال چون باز ميبرند از پس صد كجا ميبري ز صديك بس
چكني خانه ها ز خشت حرام زانكه ويران شود بهشت حرام
گر حرامست خانه كوچك به تا حلالت كنند رعيت ده
چيست اين خانه باشكستن عهد نيش زنبور و خانهٔ پر شهد
نتواني ز خانهٔ بسيار كه بزنبور در رساني كار
خانهٔ را كه رو بويرانيست كردنش موجب پشيمانيست
حق نداد از طهارت كعبه بسليمان عمارت كعبه
بهر مرعي كه كشته بود بدست يافت اين نيستي بدان همه هست
مسجدي كز حرام بر سازي عاقبت خر در او كند بازي
بس بود بهر كبر يا قصري خاصه در دولت چنين عصري
آنكه او مسجد مدينه بساخت ميتوانست قصرها پرداخت
ليك انديشهاي لقماني داد از آن نخوتش پشيماني
بچنان خانهٔ قناعت كرد پشت بر آزورخ بطاعت كرد
نامرا بهتر از سخن بشناس سخني كش بلند باشد اساس
چكني تكيه بر عمارت دار اين عمارت ببين و آن بگذار (٢

١ ـ ترك اين حرص خانه زا دبده

٢ . اين عبارت

اصل اینسیم و زر ز زیبق خاست　　زانچو زیبق بجنبد از چپ و راست
زر ز خاکست و بر زبر نرود　　نهلد تا بخاك در نرود
بدهی در بهشت کاخ شود　　ندهی دوزخت فراخ شود
هر چه در وجه آش و نان تو نیست　　بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد　　تو خودش کن بکام و دندان خورد
چه نهی مال بهر فرزندان　　که با یشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست　　ورنه زان مال بهره خاکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی　　نشود زن ببیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رهند　　چه بطفلان نا رسیده دهند
ور از آنها فزون شود چندی　　نکند با یتیم پیوندی
مال را میل آنشین چکنی　　غصه را یار و همنشین چکنی
این سخنها نه از رعونت خاست　　سخنی روشنست و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری　　باکسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام　　کژ نباتی که تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن　　راست شیرین کجا توان گفتن
مغز این گر جدا کنند از پوست　　فاش گردد که دشمنم یا دوست

﴿ در تناکح و توالد ﴾

خلق را چون نظر بصورت بود　　وطن و منزلی ضرورت بود
چو نشود منزل و وطن معمور　　بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد از این چندی — هم بماند ز هر دو فرزندی
که نگهدارد آن در خانه — نگذارد بدست بیگانه
زانکه از مال غم ندارد مرد — چو نبداند که دوستخواهد خورد
عادت زیستن چنین بوده است — شربت مرگ و مردن این بوده است
پس چو ناچار شد که خواهی زن — گرد رانی بخواه بی کردن(۱)
زن دوشیزه خواه نیك نژاد — تا ترا بیند وشود بتو شاد
کانکه با شوهری دگر بوده است — پیش او عشوهٔ تو بیهوده است
وگرش صورت و درم باشد — خود فتو چیست این و کم باشد
اصل در زن سداد و مستوریست — وگرش این دو هست دستوریست
چونکه پیوند شد بنازش دار — بر سر خانه سر فرازش دار
تو در آئی ز در سلامش کن — او در اید تو احترامش کن
هر زمانش بدلنوازی کوش — وقت خلوت بلطف وبازی کوش
صاحب رخت و چیز دار اورا — پیش مردم عزیز دار او را
از سخنهای خوب وگفتن خوش — بنماز و بطاعتش در کش
میکن ار بینی از خرد نورش — بنصیحت ز بام و در دورش
راه بیگانه در سرای مده — پیر زنرا بخانه جای مده
بیضرورت روا مدار بفال — راه لولی و مطرب و دلال
دل خویشان او مدار دژم — هر یکی را بقدر میخور غم

۱ ـ گردرانی بخواه ونه کردن .

تا ز لطف تو شرمسار شود بمراد تو ساز گار شود
بازن خویشتن دو کیسه مباش وانچه دارد بسوی خود متراش
زن چو داری مرو پی زن غیر چون روی در زنت نماند خیر
هرچه کاری همان درود توان در زبان کارگی چه بود نتوان
زن کنی داد زن بباید داد دل در افتاد تن بباید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد دوی دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن شب خرابی و جنك وقی کردن
دل بباز ارها گرو کرده کهنه را هشته قصد نو کرده
برده خاتون بانتظارش روز او بخفته ز خستگی چون یوز
اینگنه را که عذر داند خواست وین تحکم بمذهب که رواست
کدخدائی چنین بسر نرود زن از این خانه چون بدر نرود
بشر در روم و تاجر اندر هند چون نیاید بخانه فاجر ورند
درسفر خواجه بی غلامی نیست بی می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود وانچه اصل است در میان نبود
این نه عدلست واین نه داد ایمرد خانهٔ خود مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه تا نیاید شغال در بیشه
توکه مردی نمیکنی صبری چکنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند زن پاکیزه نیز کم نزند
بندهٔ خوب در حرم نبرند آتش و پنبه پیش هم نبرند

کار ایشان اگرز فتنه بریست   قصهٔ یوسف وزلیخا چیست
پیش روباه مینهی دنبه   میخزوشی که تله میجنبه
هر که غیرت نداشت دینش نیست   آن ندارد کسی که اینش نیست
زن کنی خانه باید و پس کار   بعد از آن بنده وضیاع وعقار
ملك راآب و بندگانرا نان   خانه راخرج وخرج رامهمان
طفل کوچك چو بهرنانبگریست   چه شناسد که نحو و منطق چیست
میل کودك بگردکان و مویز   بیش بینم که بر خدای عزیز
چو اسیرو عیال مند شوی   بسرو پای در کمند شوی
طمع از لذت و حضور ببر   سوی ظلمت شوی زنور ببر
نان و هیزم کشی چو حمالان   روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی نان کشید نست برنج   خواجه نامی و لیك بنده بسنج
خواجگی راحتست و آزادی   تو برنج و ببندگی شادی
گر ندانی سزای گردن گول   غل دیواست یادو شاخهٔ غول
هم چو دزدان نشسته برزانو   کرده او را دو شاخه کدبانو
کنده در پای و بند برگردن   چو نتوان فخر و خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بار کشی   تا شبش تنك در کنار کشی
از تو خاتون چو گردد آبستن   نتوان راه زادنش بستن
چون بزادار نر است اگرماده   خرج باید دو مرده آماده
پسرانرا قبای روسی کن   دخترانرا بزر عروسی کن

ز در دوستان بماتم وسور نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست اینبلای تنست باچنین کمزنی چه جای زنست(۱
بندگی کن که خواجه خوانندت گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن بچشم تو گر چه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود
زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
پارسا مرد را سر افرازد زن نا پارسا بر اندازد (۲)
چون تهی کرد سفره و کوزه دست پا زد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده بخوشی نیستت بقهر بده
زن پرهیزکار طاعت دوست باتو چون مغز باشد اندر پوست
زن نا پارسا شکنج دلست زود دفعش بکن که رنج دلست
زن چو خامی کند بجوشانش رخ نپوشد کفن بپوشانش
زن بد را قلم بدست مده دست خود را قلم کنی زان به(۳
زانکه شوهر شود سیه جامه به که خاتون کند سیه نامه
چرخ زن را خدای کرد بحل قلم و لوح گو بمرد بهل
بخت باشد زن عطارد روی چون قلم سر نهاده بر خط شوی
زن چو خطاط شد بگیرد هم هم چو بلقیس عرش را بقلم

۱ - کم زن بر وزن رهزن کم نقش درقمار و بی دولت ۲ . زن نیکو سرت برا فرازد زن بد خانه ات بر اندازد ۳ - دست او را .

کاغذ او کفن دواتش گور | بس بود گر کند بدانش زور
آنکه بی نامه‌نامها بد کرد (۱) | نامه‌خوانی کند چه خواهد کرد
دور دار از قلم لجاجت او | تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرد درست | ویس ورامین چراش باید جست
زن و سوراخ مار و سوراخست | ور بود شوخ‌مار باشا خست
شخ او باش برشکن شاخش (۲ | مار خود را مهل بسوراخش
بجدائیش چند روز بساز | چندشب نیز طاق وجفت مباز
طاق باید شداز چنان جفتی | که همین خیز داندو خفتی
وقت‌خواب ازرخش مگردانپشت | که در انگشتری جهدانگشت
زن چو بیرون رود بزن سختش | خودنمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن | اب رخ میبرد بخاکش کن
چون بفرمان‌زن کنی ده وگیر | نام مردی مبر بننك بمیر
پیش خود مستشار گردانش | لیك کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن اشکار مکن | خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت | نیك زنرا تباه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست | که‌ز دستان او نشاید رست (۳
زن بدکار خویش خواهد کرد | پس ببندی ز پیش خواهد کرد

۱ - او که بی نامه ۲ - شخ بر وزن یخ در اینجا بمعنی کوه یاشاخ کاواست
۳ - که ز دستان او نتانی رست

زن‌چو‌مار‌است‌زهر‌خود‌بزند(۱ | بر سرش نیك‌زن که بد نزند
مارت ابلیس در بهشت کند | تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار | و ز برون دوستی‌کنی بامار
مکنش پرورش بمهر و بمهر | زانکه نقشین بود ولی‌پرزهر
نرمی‌و نقش مار گرزه بهل | زهر دنبال بین و زهرهٔ دل
نه بحجت توان براه آورد | نه باقرار در گناه آورد
نه بسوگند راست کار شود | نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوشت | چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج‌سازی ازمالش | نرهی تا تو باشی از قالش
زن چو نیکوتراست هیچ‌بود | زانکه چون مار پیچ‌پیچ بود
مروش پی تلف مکن مالت | که سبك در کشد بدنبالت
بگذر از مار گیر وسلهٔ او | که بجز زهر نیست زلهٔ او
جسم را بندو روح را بنده | چه روی از پی ششی گنده
غول‌خودرامدان‌بجز زن‌خود | بر منه پای او بگردن خود
زانکه چون‌غول در سرای‌شود | گردنت را دوال پای شود

(حکایت)

پسری با پدر بزاری‌گفت | که مدد شو مرا بهمسروجفت
گفت بابا زنا کن و زن نه | پند گیر از خلایق ازمن نه

۱ - زخم خود بزند

در زنا گر بگیردت عسسی		بهلدچون گرفت‌چو نتوبسی(۱
زن بخواهی ترا رها نکند		ور تو بگذاریش چها نکند
از من‌و مادرت نگیری پند		چند دیدیم‌ونیزدیدی‌چند(۲
آن رها کن که نان‌وهیمه‌نماند		ریشه بابا ببین که‌نیمه نماند(۳

﴿ در نصیحت زنان بد ﴾

مکن ای شاهد شکر پاره		دل و دین را بعشوه آواره
یا مگرد آشنای و شوی‌مکن		یا ببیگانه رای و روی مکن
زشت‌باشد که همچوبوالهوسان		نان شوهر خوری و ... کسان
بچه از خانه سر بدر داری		گرنه سر با کسی دگر داری
سر بازی و پای رقاصی		چون توان یافت‌بی تن‌عاصی
زلف بشکستن و نهادن خال		چون‌حلالست‌ونیست‌بوسه‌حلال
ایزدت داد حسن و زیبائی		هم ز ایزد طلب شکیبائی
ستر زن طاعتی بزرك بود		سك به از زن که‌اوسترك بود
سقف‌ودیوار و چادر وپرده		از پی پوشش تو شد کرده
چون تواز پرده روی باز کنی		وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ‌چومیبندی		نه بریش جهان همی‌خندی؟
از چنین‌حرص‌وآز دوری به		وز هوا و هوس صبوری به
جون‌شداندرسرت‌بضاعت‌شوی		گردنی نرم کن بطاعت شوی

۱ - بهلد کو گرفت ۲ - چند دیدی و نیز دیدم چند ۳ -ریش بابا نگر

نانت او میدهد رضاش بده — یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل بمهر زن ندهد — راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور — دانکه فرداش هم تو باشی جور
شوی پندت دهد سقط گوئی — ریش گیری که چون غلط گوئی
روزت این کبر و کینه در کالا — نیمشب هر دو لنك در با لا
یاز بالا چو شیر باید بود — یا چو روباه زیر باید بود
بهر یك شهوت از حرام و حلال — چکنی خانه پر ز وزر و وبال
خوشت آید شبی که در صره — باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام — سر خود را فرو کشیده بدام
بسته در پای مال کودك و دخت (۱) — روی انبان خویش را کیمخت
خود نیرزد سه ساله گادن تو — رنج یك روز شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد — از برای تو خود نداند زاد
چکنی ده ستیر دوغ و پیاز (۲) — که دو من شیر داد باید باز
هم زنی پیر بود رابعه نیز — بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن دغا و لاده بود — شیر نر نیست شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری — چوی بری بد ز عیب بد فکری
نام بی شوهریش زشت نکرد — کز هوا روی در کنشت نکرد

---

۱ - چند پوشی ز بهر کودك ودخت ۲ - ستیر بمعنی سیر است که چهل یك من تبریز باشد

طفل گویا و مادر خاموش دل‌پا کست‌ونفس پا کی‌گوش(۱)
چون بنگشودلب زحرمت امر آن‌سه‌شب‌درجواب‌خالدوعمر
گشت پستان شیرش آ بستن نه بطفل دگر بطفل سخن
خوان زنبور شد شبستانش پر شد از شهد نطق پستانش
شهد او شیرگشت‌وشیرشراب طفل‌چونخوردگشت‌مست‌وخراب
نه عجب‌بودش‌آن‌کلام‌چوشهد زانکه با شیرخورده‌بددرمهد(۲
تا جوانی بستر کوش‌و نماز که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گرددآن‌لب خندان گرك باشی و لیك بی دندان
گرك در پوستین و یوسف‌نه جز غم و حسرت و تاسف نه
چون‌شود پشت زن زپیری‌خم شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه‌دان وبجامه‌دیبائی(۳) مانده سودا و رفته زیبائی
بعد از آن‌هیچ‌چاره نتوانکرد دیورادرغراره نتوانکرد (٤)

«حکایت»

واعظی وصف‌حوریان میکرد شرح حسن عمل‌بیان میکرد
که بهر مرد بیست حور دهند جای در باغ و درقصوردهند
زنکی‌پیر از آنمیان برخاست که همی پرسمت‌حدیثی‌راست

۱- نفس پا کی‌گوش .یعنی نفسی که پاکی را گوش و پاس میدارد
۲ - زانکه با شیر خورده بود بمهد ۳- جامه دان و به جامه دیبائی
٤ - غراره بمعنی جوال است

هیچ در خلدحور نر باشد — گفت بنشین که آنقدر باشد
در بهشت ار شوی توای ساده — نهلندت سلیم و نا گاده
بازن‌دول‌پند بی خرما (۱) — گرد کانست و گنبد هرما
توشهٔ خود برار ار انبانش — سر فرو ده در این بیابانش

تحریص در کم راندن شهوت و احتیاط در (توالد و تناسل)

آب کارت مبر که کردی پیر — کار این آب راتو سهل مگیر
بهترین میوهٔ ز باغ تواوست — راستی روغن چراغ تواوست
او نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند وچشم‌خیره‌شود
بفریب دل خیال انگیز — هر دمش در فضای‌فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان — سیل آشوب بر مینگیزان
آتش شهوتش بباد مده — واینچنین آب را بباد مده
درسرت‌اوست‌عقل‌ودر رخ‌رنك — در کمر سیم و در ترازوسنك
اصل‌از اوبودوفرع‌ازاوخیزد — اوست‌آبی‌که‌زرع از اوخیزد
آب‌روی تو آب‌پشت تو بس — تیغ آبی چنین بمشت‌تو بس
مهل این نطفه گرحرام بود — پخته کن کار اگر نه خام‌بود

---

۱ ـ زن دول مکار و پر حیله و پند بی خرما کنایه از پند واعظ متعظ است چون پیغمبر روزی که خرما خورده بود کودک بیمار را نهی از خرما نکرد .گنبد هرما همان هرمان معروف مصر است

نطفه از لقمه حرام و حرج ندهد فرجرا ز نسل فرج
گندم بد نمیتوانی کشت چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت
فرج کوراست‌واندراولحدی صحبت او عذاب هر احدی
الت شهوت تو کور افتاد زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه‌بزایدخودازچنان کوری خاصه در وحشت چنان‌کوری
زندهٔ خود مکن بگور ای دل نام خودبد مکن بزورای دل
راست کن ره‌چو اب میرانی ورنه خر در خلاب میرانی
زن نا پارسا مگیر بجفت اگر از بهرنسل‌خواهی خفت
که پسر دزدونا بکار اید بد نهاد است و بد ببار اید
کند اندیشه با تو روز ستیز انچه شیرویه کرد با پرویز
شیرشیرویه‌چون حرام افتاد خنجرش را پدر نیام افتاد
هرستم کز چنین پسر باشد همه در گردن پدر باشد
اوزخوددرعذاب‌وخلق‌ازوی پدرش را دعای بد در پی
زوچه‌رنجی‌که‌دسترنج‌توخورد گرك پرودهٔ چه خواهدکرد
بخطا از پسر برنجیدی زانکه اب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود دادهٔ تست بره گرگی نمود زاده تست
پنبه کشتی طمع بماش مدار جو بکاری عدس نیارد بار
انکه او را تو زشت کاشتهٔ خوبی از وی چه چشم داشتهٔ
تخم بد درزمین‌شوره چه‌سود در سپیدی سیاهی آرد دود

جو وگندم چو بر خطاندهد — آدمی هم جزاین‌عطا ندهد
باید اندیشه هم بدادن شیر — که‌زجائیست‌آن کشادن‌شیر (۱)
شیر بد خلق تخم شر باشد — شیر بد کاره خود بتر باشد
تو که گر خانهٔ نهی بنیـاد — مزد مزدور جوئی واستـاد
پس‌بدست‌آوری زمینی‌سخت — آجروسنك‌وخشت‌وخاك ودرخت
ساعتی خوبتر بر انگیزی — وانگهی‌خشت وگل‌فروریزی
چو بکاخی که میکنی ازکل — بار این جمله می نهی‌بردل
در اساس نتیجه و فرزند — آلت و اختیـار بد مپسند
ورنه فرزند خانه کن باشد — رنج جان و بلای تن باشد

(در تربیت اولاد)

شرم دار ای پدر ز فرزندان — تا پسندیده هیچ مپسندان
باپسرقول زشت‌وفحش‌مکوی — تا نکردد لئیم‌و فاحشه گوی
تو بدارش بگفتهـا آزرم — تا بدارد ز کرده‌های تو شرم
بچه خویش را بناز مدار — نظرش هم ز کار باز مدار
چون بخاری برآیدو سختی — نکشد محنت و زبون بختی
کارش آموز تا شود بنده — جور کن تا شود سر افکنده
مدهش دل که‌پهلوان‌گردد — تو شوی‌پیر و اوجوان گردد
گر کمانش خری چو تیر شود — ور کمر یافت خود اسیرشود

(۱) این مصراع محل‌تامل است

ننشیند سفر کند ز برت　　بگدازد زهجر خود جگرت
هردم آید بروی او خطری　　هر زمان آورندازاوخبری
مادر از اشتیاق او میرد　　پدر اندر فراق او میرد
چون‌هوس‌کردپنجه‌و کشتیش　　گراجازت دهی همی کشتیش
یا بجنگش برند و سر بدهد　　یا شود دزد مال و سر بنهد
گر چه فرزند کشتهٔ تو بود　　این بلادست رشته تو بود

(حکایت)

پسریرا پدر سلاح اموخت　　هم کمربست‌وهم کلاهش دوخت
چون پسرشدبزوروپنجه‌دلیر　　هوس بیشه کرد وکشتن شیر
نو جوان هم چوسروبستانی　　رفت یکروز در نیستانی
ماده شیری بدیدش‌از ناگاه　　حمله کرد وگرفت بروی‌راه
تیر برنا نکرد در وی کار　　بسر پنجه در کشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال‌خبر　　زود دربیشه شد که‌وای پسر
پسر او راچو دید بیچاره　　جامه بر تن زدرد دل پاره
پیش او از جگر بر اورد آه　　گفت‌از این بدمرانبود گناه
با من‌ای مهربان تو بدکردی　　چه‌توان کردچون توخودکردی
چون نیاموختی بمن پیشه　　بمن آموخت شیراین بیشه
تو بجای‌ار انچه بتوانی　　تا نبا شد ترا پشیمانی
اولین حقت این‌بود بدرست　　که‌کنی‌در سیه سپیدش چست

د و مین پیشهٔ بیاموزد   که کفافی از ان بر اندوزد
سوم انکش مدد شوی از مال   تا شود جفت همسری بحلال
دهی از قرب نیکوان نورش   کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاط ها کردی   گر بر اورد سر بنامردی
دانکه ان را بظلم کاشته اند   وز خدا و توغم نداشته اند
چون نیاید سبو زاب درست   ان ز جای دیگر بباید جست
زان مبدل شده است ائینها   که جهان موج میزند زاینها
مردم ایننند چیست چارهٔ ما   جز خموشی و جز کنارهٔ ما
شیر مردی بدست می نکنند   که براو صد شکست می نکنند
نتواند شنید نام درست   انکه نامش شکسته باشد وسست(۱)
جرم بخشا به حرمت پاکان   که بگردان بلای ناگاهان
پردهٔ عصمتت تو باز مگیر   بخدا وندی از جوان وزپیر
از دم گرگ بکسل این رمه را   پرورش ده بحفظ خود همه را

(در تاثیر پرورش و عاقبت خود روئی)

هر که از پرورنده رنج ندید   در جهان جزغم وشکنج ندید
میوهٔ بیشه چون نه پرورداست   دل داننده نه را در خورداست
خورش خرس یا شغال شود   یا در ان بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد بناچارش   زود در کنج کنج او فتدکارش

[۱] انکه مهرش شکسته باشد وسست . درچهار نسخه

در درختش که پر گره شد وزشت / در زنند اتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند / وندر ان کوره های قهر برند
اتشی باز بر فروزانند / در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنگ درخروش اید / اهن از تاب او بجوش اید
تن او را بسیخ گردانند / تا صدش بار در نوردانند
دست استاد ورخ سیاه کند / در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او زهر نفس زدنی / ادمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد / در دو بوته دو اتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند / خاك او نیز در سرا نهلند
تا بدانی که چرك خود رستن / بچنین اتشی توان شستن
تو ز خودروئی وزخود رائی / چون زمانی بخود نمی ائی
در حیات بغم کنند انگشت / تا ز دودش سیاه گردی و زشت
چون بمیری دران سرات برند / پیش نار سقر فرات برند
بدم دوزخت در اندازند / که بسوزند و گاه بگدازند
ما کیان چو نسقط چریدو سبوس / عرصهٔ خایه کردنست و عبوس
گر نیاید همی نخوانندش / ور بیاید بسنگ رانندش
روزش از چپ و راست تیر زنان / شب در ان خانهای پیرزنان
خوف در جان و طوف در سر گین / که بان خانه پوید و گه این
دهیانش بسر در او یزند / شهریانش بقهر خون ریزند

باز چون میل‌اب ودانه‌نکرد | بر زمین اشیان وخانه‌نکرد
چند روزی بمحنت و زاری | که ریاضت کشید و بیداری
لایق‌دست میر و شاه‌شود | در خور مسند وکلاه شود
تا دراو فر شاه کار کند | مرغ ده سنك‌خودشکار کند
از بلندان نظر بلند شود | تا نصیب‌توچون‌وچندشود(۱
فراحمد چو در علی پیوست | در خیبر گرفت در یکدست
گرتو داری مبند برخودراه | ور نداری ز دیگران‌میخواه

﴿ در شفقت بر زیردستان منزل ﴾

مکن ایخواجه برغلامان‌جور | که بدین‌شکل‌وسان نماندور
زور بر زیردست خویش‌مکن | دل او را ز غصه ریش‌مکن
که از آنجا تورا گماشته اند | بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یك‌وکیل‌خرجی‌تو | هم غلام گلوی‌و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پرزجر | تا همت بنده باشدو هم‌اجر
میتوانش فروخت گردونست | کشتن او ز عقل بیرون‌است
بنده را سیر دار و پوشیده | چون بکار توهست کوشیده
جان‌دهد بنده‌چون‌دهی نانش | جان گرامی بود مرنجانش
رزق براهل خانه تنك مکن | روزی او میدهدتوجنك‌مکن
در تو خاصیتی فزون باشد | تا ترا دیگری زبون باشد

---

۱ ـ بلند بود در دو نسخه

بده و شکر آن فزونی کن | الف او بس بود تونونی کن
گر تو خود را در آن میان بینی | نبری بهرهٔ زیان بینی
شربتی در قدح نمیریزی | که بزهریش بر نیا میزی
ز تو ما درد دل اناث و ذکور | این چنین سعی کی شود مشکور
مکن ای دوست گر نه هندوئی | جان شیرین بدین ترش روئی
خویشتن را تو در حساب مگیر | بندگان را در احتساب مگیر
گرچه در آب و نانتند اینها | بتو از حق امانتند اینها
جز یکی نیست مالك و بنده | هر دو را خواجه آفریننده (۱
خواجگی جز خدای را نرسد | آنچه سر کرد پای را نرسد
خواجگی گر بادمی داداست | بنده نیز آخر آدمی زاداست
نسبت هر دو با پدر چو یکیست (۲ | این دوئی دیدن از برای شکیست
به ز فرزند بد غلامی نیك | که برارد ز خواجه نامی نیك
خواجه شاید که کم خلاص شود | بنده ممکن بود که خاص شود
گر بقیمت سخن تمام شود (۳ | ای بسا خواجه کو غلام شود
آن که مفاوج شد بدان زشتی | گر غلام تو بود چون هشتی
اگر این بنده را تو گنجوری | مرك ازو باز دارو رنجوری
آب چشم غلام خویش مبر | محضر بد بنام خویش مبر

---

۱ ـ همه را خواجه آفریننده ۲ـ نسبت هردو باخدا چو یکیست
۳ـ گر بقسمت سخن تمام شود

نتوان زد بمذهب مالك		غوطه در لجهٔ چنین مالك
بمرنج أزغلام خواجه فروش		چون‌نکردی بخواجهٔ‌خود گوش
تا از این بندگیت باشد ننك		هیچ‌ازآنخواجگی‌نگیری‌رنك
گرت این بندگی تمام شود		چرخ و انجم ترا غلام‌شود
تو که جزخواجگی ندانی‌کرد		این غلامی کجا توانی کرد
گر حیاتی و بینشی داری		حیوانرا ز خود نیا زاری
چه نگه‌میکنی که گاو وخرند		این‌نگه‌کن‌که چون‌توجانورند
بی زبان‌را چنان مزن‌برسر		ز زبانی بترس واز آذر
آنکه این اعتبار کرد ورا		نه بکشت و نه بار کرداورا
گرنه با کردگار در جنگی		باراین عاجزان مکن سنگی
ازبرون‌گرزبان خموش‌کنند		نرهی ازدرون که‌جوش کنند

(حکایت)

داشت عیسی خری کبودبرنك		که نرفتی دو روزیك‌فرسنك
من شنیدم که‌درشبان دراز		با وجود چنان حضور ونماز
بردیکشب‌زرحمت‌آن‌بیخواب		خر خود را دویست بار بآب
هریکی‌کش ببردآب نخورد(۱		چشم‌عیسی زرحم‌خواب‌نکرد
جمع حواریان چوآن دیدند		روزش از سر آن بپرسیدند
گفت‌اورا زبان گفتن نیست		گرشودتشنه‌جای خفتن‌نیست

۱- هر بئی - هر دمی

بار من برده آب اگر نخورد　　پیش جبار آب من ببرد
من سیراب چون توانم خفت　　کو شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگیست خالق را　　شفقت زمرهٔ خلایق را
داروی درد خستگان بودن　　مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا　　از هزاران یکی شود بینا
کو بدرمان خویش پردازد　　داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان وجاهش را　　کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتادگان باشد　　پایمرد پیادگان باشد
در آزار و آز در بندد　　بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند زیادتی ز کسی　　ننهد در وجود بوالهوسی
پیش گیرد ره سبکباری　　رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد　　بدی نا نهاده بشناسد
باز داند ستمگران را جای　　ننهد در دراز دستی پای
گر توانی بدیدن این را غور　　ورنه برخود بدان که کردی جور
عقد آن سروری که میبندم　　جز بنام رسول نپسندم
خواجه او بود و پادشاه خداست　　امرا چار یارش از چپ و راست
وین دگرها چو سایه از پی نور　　گشته زان سایه نیز بعضی دور
منعمی کاندر او کرم نبود　　هست ابری کش آب و نم نبود
زین جگر کوچکان همت خورد　　بی جگر یك درم نشاید برد

آن کریمی بجز خدا نبود — که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف — بی‌جواب وسؤال و منت ولاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود — ندهد لقمه جز که زهر آلود(۱
زهر بر روی وزهر درکاسه(۲) — چون نگیرد خورنده را تاسه
لقمه مستان زدست لقمه شمار — گرچنان لقه داشت لقمان عار
کاسهٔ پر پیاز دوغینه — به ز صد منعم دروغینه
دستش ار شربت دگر دهدت — دوغ او داغ برجگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق — زهر خوردنان چه مینهی در حلق
آنکه بخشد ازاینخسیسان دیك — روغنی بر کشیده دان از ریك
تا بباغ تو آفتی نرسد — بکسی از تو رافتی نرسد
خون نظار کی بپالودی — لبش از میوهٔ نیالودی
با چنین لطف چشم بدزتو دور — که بهشت آرزوت باشد وحور
بر درختی بدین برومندی — در باغ کرم چه می بندی
رو غریبانه سایهٔ بر ساز — یابیفشان و حلقها ترساز
دوسه سیب ار بما فرودوسد(۳ — به از ان کانچنان همی پوسد
میوه چون هست مایهٔ برسان — هم بهمسایه سایهٔ برسان

۱ - جز که خون آلود ۲ - چین بر ابروی و زهردر کاسه . قهر بر روی و زهر در کاسه ۳-فرودوسد یعنی فروچسبد

عنبت، سرخ گشت و عنـابی   رخ چرا چون بنفشه میتابی
خوشهٔ چونکه در نکردی باز   هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال گرامتی باشد   بستن در غرامتی باشد
تا بهار است میوهٔ میده   هم زکوتی به بیوهٔ میده
جود کی خواند این صفت رادین   بخل را نیز عار باشد از این

(در بیرونقی شعر و کسادی آن)

شاعری چیست بر در دونان   خر به کرد وحکمت یونان (۱
بشناشان دریغ بـاشد رنج   طبع را دادن عذاب وشکنج
خفته ممدوح مست باخاتون   تو بمدحش زدیده ریزان خون
شب کنی روزو روزدرکارش   در نویسی بدرج طومارش
راوی چست را کنی همدست   سرش از جام وعده سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی   شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی   در معنی بمد ح ما سفتی
نقد را باز گرد و کاری کن   بار دیگر بما گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آئی   خود ندانی ز غم که چون ائی،
باز شعریش بر ترنگانی   به تقـاضا قلم بلنگـانی
چون بیائی بوعده باز برش   بسته یا بی بسان سنك درش

۱ ــ خربه بکسر خاءخانه ویرانه ودر بعض نسخ کلمهٔ دیده میشود شبیه به جوسه که در فارسی بمعنی بالا خانه است

دل در بان بلا به نرم کنی | بر خوداورا باقچه گرم کنی (۱
تا تو را پیش اوچو راه کنند | او بدربان ترش نگاه کنند
کای خرقلتبان قرار این بود | آنچه گفتم هزاربار این بود
باردادی چه روزاین باراست | من بکارم چه وقت این کاراست
پس نپرسیده کای پدر چونی | چیست حالت زدرد سر چونی
بنویسد برات بر جائی | کز سه خروار ادا کنند تائی
خودزاین عاملان مدخل کیست (۲) | که فزون باشدش عطا ازبیست
بیست را چون غریم ده ببرد | پنج راوی ز نیم ره ببرد (۳)
تو بمانی و برده ماهی رنج | بیستت ده شده دهت شده پنج
سر بواب را نبتوان بست | زجراحت چو میر گردد مست
مده ای فاضل آب رخ بر باد | که خدا این جهان برآب نهاد
زاسمان رشته شدسخن را بیخ | بزمینش فرو مبر چون میخ
بخرد مند خرده دانش ده | ز دل آمد برون بجانش ده
زین نهاد انوری چو کرد قیاس | رتبت شاعران پس از کناس (٤
سرورانی که پیش از این ایام | سعی کردند در بلندی نام

۱ - اقچه - بضم همزه کیسه و جای سیم زر است - ۲ - خود از این خواجکان - ۳ - یعنی ان بست را بده بعزیم و طلبکار می فروشی و راوی شعر خوان تو هم پنج آنرا در نیمه راه مبرد ٤-اشاره بقطعه انوری است که مطلعش این است
٤-با یکی مردم کناس همی گفتم دی | توچه دانی که زغبن تودلم چون خسته است

گرچه درفضل بودشان پیشی   شعرا را بهمت از بیشی
گنجها در کنار میکردند   تا ستایش گذار می کردند
من که خلوت‌نشین این کنجم   در جهانی چنین کجا گنجم
تا بکی زین گروه‌ننك خورم   نان اینان‌بهل که‌سنك‌خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماند   ز سپهرم شکایتی بنماند
در رخ او چو پسته خندانم   گر چه‌از پست‌میدهدنانم(۱
زین میان کاش‌دوستی بودی   که‌برو نیمه اوستی بودی (۲
در جهان دوستی بدست‌نشد   که از او در دلم شکست نشد

(در شرایط دوستی و وفا)

دوستی را یکانه شو با دوست   از صفاچون‌دومغز در یك‌پوست
دوستی کز برای دین نبود   دل برآن دوستی امین نبود
تا میان‌دو دوست فرقی‌هست   هم چنان‌درمیانه زرقی‌هست
اندر این‌کار یار باید یار   چونکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود   یار مشنو که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی   یار کس نی که یار خودباشی
دوست راپند گوی‌وپند پذیر   پیش‌اوخوردباش‌وخورده مگیر
این محبان‌که شهرهٔ شهرند   از محبت تمام بی بهرند

۱ ـ پست بکسر اول آرداست ونان‌مخصوصی که‌از چندین آرد میپزند و چله نشینان روزی بقدریك پسته ازآن میخورند۲ ـ اوست شاید بمعنی استخوان باشد ودر نسخه‌پوستی نوشته است

دوستی از پی تراش کنند | یاری از بهر نان و آش کنند
از جفابا تو دوست دیرشوند | دوست گیرند و زودسیر شوند
پی مال تواند چون ببرند | پایمالت کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند | تا ترا از درم بر اندازند
بدهی لوت چشمشان باتست (۱ | ندهی جنك وخشمشان باتست
دوستی زامن واستواری خاست | امن چو نیست دوستی ز کجاست
هم ز احوال دوستان مجاز | رو ننماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر نبرد | راه از آن دوستی بدر نبرد
ظاهرو باطنیت باید چست | تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بندگی بروز الست | چون بپیمان دوست دادی دست
بر دلت هرچه بگذرد جز دوست | بعدازآن عهد کرد کار تو اوست
بر نخستینه عهد باید بود | وندران جد وجهد باید بود
تا بپایان بری سخن باری | که در آن روز گفتهٔ آری
تا تو این عهد را وفا نکنی | روی در قبلهٔ صفا نکنی
ایزد او فوا بعهد کم فرمود | آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام ار وفاپژوه کسست | کلبهم باسط ذراع بسست
کلب کو در ره وفازد گام | خرقه پوشد ز پوست در بلعام
بوفاسك چو زاسب شد ممتاز | گشت در روی او بلند آواز

۱ - لوت خوراك و دیك جوش

بی‌هنر خود سگی بود تاسه (۱) چون شود با همای هم کاسه
پارسایان که با وفا جفتند از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی داشت نا پاك زاده تلمیذی
سالها دیده در سرای سپنج پرهنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کردو داناشد هم سخن‌گوی و هم توانا شد
گر چه بسیار مال وجاه بیافت قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفا در سرشت وزادنداشت حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند زانکه در کار نا خلف کردند
پاك تن در وفا تمام آید بد گهر نا پسند و خام آید
هر که درسیرت وفاشد گرد (۲) زوفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی و مردمی

چیست مردی زمردمان بر رس مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم ومرد روی‌ذ مردمی ندانی کرد (۳)
مردمی چون نبی نداند کس راه‌مردی علی‌سپار دوبس (٤)

۱ ـ بی هنر خود سگی بدان تاسه ۲ ـ وفا شد مرد وفا شد فرد
۳ ـ چاره خویشتن ندانی کرد . چاره کار خود ندانی کرد ٤. راه مردی علی شناسد بس

ا نکه کرداندراین دو مردنگاه چشم اوباز گشت ودیداین راه
وانکه رااین دو کس نگه کردند رخش از روشنی چومه کردند
گنج توحید را طلسمنداین آن مسماست هر دو اسمنداین
توبدان گنج ازاین طلسم رسی بمسی از این دو اسم رسی
مردم و مردبوده‌اندایشان(۱ صاحب درد بوده‌اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست داداز آن هردو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور راستی باید از کژیها دور
کز خیانت نظربکس نکند نظر از شهوت و هوس نکند
ازحیا باشدش سر اندر پیش بی حیارا براند از درخویش
کس ازاو نشنود حدیث گزاف نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب خفتگان را ز پاسبانی شب
نفس را بند بر نهاده بصبر بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران جای خود کرده دردل دوران
وردخود کرده در خلا وملا مدد حال اهل رنج و بلا
به یتیمان شهر دادن چیز بیوه گانرا پناه بودن نیز
چشم بر دو ختن زعیب کسان ره نجستن بسر غیب کسان
هریدی جفت حال اونشود(۲) که خود اندر خیال او نشود
پارسائی بود رفیق اورا مردمی مونس طریق او را

---

۱ - مردم مرد بوده اند

۲ - مربدی جفت . بیدی، جفت

ذات او زبدهٔ زمان باشد — هرکه با اوست در امان باشد

بوده با هر دلیش معرفتی — برده از هر پیمبری صفتی

عصمت او راحصار تن گشته — عفتش پودو تار تن گشته

بندهٔ را که عشق بپسندد — بچنین خدمتیش در بندد

روی دل بر حبیب خویش کند — ترك حظ و نصیب خویش کند

گر به تیغش ز نی نپیچد رخ — زهر گوئی شکر دهد پاسخ

حرو مستور و ستر پوشنده — نیك خواه و خرد نیوشنده

کار خود را نخواهد از کس مزد — نبود زین فروتنی تن دزد

هرچه زان نفس او شکسته شود — بکند گر چه نیك خسته شود

بکشد صد عتاب و سر نکشد — بنهد نان وخود نمك نچشد

رخت خوددر عدم تواندبرد — بی وجود اجل تواند مرد

در جهان رنك مقبلی اینست — پهلوانی و پر دلی اینست

هرکه این سیرت اندرو یابی — کوش تا رو از او نه بر تابی

از پی نفس گشتن از سردیست — نفس کشتن نهایت مردیست

بهل اینخواب وخور که عار اینست — مخور و میخوران که کار اینست

در فتوت داران بدورغ

پیش از اینمردمی چنین بوده است — رسم اهل فتوت این بود است

وین دم از هر دو خود نشانی نیست — نا مشان بر سر زبانی نیست

هر کجا خائنیست دام انداز — بند مکری بگستر اند باز

برنشیند که صاحبم بر صدر ‌ ‌ ‌ ‌ امر دی چند گرد او چون بدر
نقش زیلو شود ز بی جائی ‌ ‌ ‌ ‌ میخ لنگر ز بی سرو پائی
ازدورو وراست کرده سبلت وریش ‌ ‌ ‌ ‌ وزپس تکیه جرعه دان وحشیش
کند از شهر چند سفله بکف ‌ ‌ ‌ ‌ بنشاند برابر اندر صف
رندکی چند .. دریده همه ‌ ‌ ‌ ‌ پند استاد نا شنیده همه
هر یکی باد کرده در بوقی ‌ ‌ ‌ ‌ سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار سخت بیخور و خفت ‌ ‌ ‌ ‌ در عزبخانه برده شب زر مفت
هرچه اندرسه روز کرده بکف ‌ ‌ ‌ ‌ درد می کرده پیش یار تلف
شده از دلبران و از رندان ‌ ‌ ‌ ‌ یوسف و گرکشان بیك زندان
اینیکی میوه آرد آن یك ماست ‌ ‌ ‌ ‌ شب سماطی کنند از اینها راست(۱
خانهٔ پر کمان و پر دولاب ‌ ‌ ‌ ‌ نردو شطرنج وطاسهای یخ آب
سفره پر نان و دیك پرخوردی ‌ ‌ ‌ ‌ قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف وبغلك ‌ ‌ ‌ ‌ فارغ از گردش نجوم وفلك
هریك آوازه در فکنده بشهر ‌ ‌ ‌ ‌ جسته از کودکان زیبا بهر
که در لنگری گشاده اخی(۲ ‌ ‌ ‌ ‌ آنکه چون او جهان ندید سخی
سفرهٔ نعمتست و شربت قند ‌ ‌ ‌ ‌ سرگذشت وسماع وصحبت وپند
چاك چاك کبادهٔ مردان ‌ ‌ ‌ ‌ زورسنك ومخیرهٔ گردان(۳)

۱ - سماط بکسر سین در عربی طعام و خوراکی است که دست بدان درازکرده شود . ۲ - لنگری . دراینجا بمعنی خانقا هست . ۳ - مخیر بروزن مریز مهمیز است ؟

تیر و انکشت و انه قدلی   وزدکر گونه سازهای ملی (۱
پدران را ز جهل کور کنند   پسر زنده را بگور کنند
هم پدر گول و هم پسر ساده   کام رندان ازآن شد آماده
پسر ازخانه جوردیده‌وخشم   پیش آنها نشسته‌برسروچشم
ابلهست او که‌یاد خانه کند   گوش برپند وبرفسانه کند
هزل و بازی و لاغ بکذارد   قلیه‌و دشت وباغ بگذارد
رنج استاد و جور باب کشد   نان نبیند بچشم و آب کشد
آنکه‌دراصل جلدباشدوچست   زیرك‌ومردوسیرچشم‌ودرست
چون نبیند هنر که آموزد   نه کمال و شرف که‌اندوزد
نشود سخرهٔ دکان اخی   به مویز و بگردکان اخی
وآنکه‌نرمست‌ونقل‌خواررود نی   نرود گر بنـاوکش بزنی
هم سبیلان سبیل دانندش   چشمه سلسبیل خوانندش
این کمان بخشد آن کمرسازد   تا پسر با حریف در سازد
بد کنند کارو نیك دارندش   همه عیبی هنر شمارندش
شب در این غفلت‌وسبك باری   کرده خوابی بنام بیداری
روزهنکامه‌شان‌چوکشت‌خراب   سفره‌خالی‌شدواخی‌درخواب
هر یکی سر بکار خویش نهد   رخ بصید و شکار خویش نهد
شب درآید دگرهمان‌بازیست   وقت‌آن‌عشق‌و کیسه‌پردازیست

۱ ـ در نسخ موجوده‌این بیت ازبس‌اختلاف‌در کار بود تصحیح‌نشد

باز چون بگذرد بدین چندی | نشنود کودك از کسی پندی
ریش نا که رخش سیاه کند | رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله هاش چیده شود | آب سیب رخش مکیده شود
قلیه جوید نیاورندش ماست | آب خواهد خودش ببایدخاست
بدر افتاده چون سك از بیشه | نه پدر دستگیر و نی پیشه
هر دمش دل بغم در افتد و درد | که ببازیچه باختست این نرد
نام حلوا بهل که دو دنداشت | زهر خورده است و هیچسود نداشت
باخود ازروی جهل بدکرده | آه ازاین کرده های خود کرده

☆(حکایت)☆

بود درروم پیش ازاین سروکار | صاحبی نان ده و فتوت یار
لنگری باز کرده چون کشتی | پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ | کرده ریش دراز رابدو شاخ
خلق رومش نماز بردندی | بچهٔ خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود | گوشه بیکارشان چوزندانبود (۱
حوریان گرد او گروه شده | رند و عامی درآهو نوه شده
جمع گشتندازاین صفت خیلی | هر یکی را بدیگری میلی
نا گهان رومیئی غلام باره(۲) | صورتی نحس و جامهٔ پاره

۱ ـ گوشهٔ کارشان . ۲ ـ در وزن این مصراع باینحال حرف الف در کلمه غلام زائد است شاید نسخه صحیح چیز دیگر باشد ،

به یکی‌زان میانه عشق آورد | علم مصر در دمشق آمد
در نهانی انار و سیبش داد | تا بتلبیس خود فریبش داد
برد روزی بگوشهٔ باغش | مینهاد از عمود خود داغش
خرزهٔ خویش در وعا میکرد(۱ | هر دمی بر اخی دعا میکرد
باغبان این بدید و گفت ای خر | پدرش را دعا کن و مادر
زند گفتا ز هر دو بیزارم | که من این دولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود | طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش | بمبانی چنین بپروردش

﴿ در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان ﴾

ای پدر خود بدین سرشتهٔ تو(۲ | تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه | سر خربه که پای بیگانه
هم بعلم خودش بده پندی | که نداری جز این پس افکندی
باغ بین را چه غم که شاخ شکست | باغبانراست غصهٔ گر هست
نقد خود را بدست کس مسپار | که پشیمان شوی در آخر کار
طفل را نیست بهتر از دایه | کبک داند نهفتن خایه
طفل کو نورس جهان خداست | بگزافش کهن کنی نه رواست
زان جهان نورسیده معصومست | مرغ آن بام و شمع این بوم است
گرنگه داشتیش گنج بری | ورنه زحمت کشی و رنج بری

۱ . وعاء بمعنی ظرف است ۲. ای پدر خود پز این سرشته تو

کشتهٔ تست اگر گلست ار خار کشته خویش را تو خوار مدار
بکمانخا نها مهل فرزند حلق خود چو نکمان مکن در بند
کی پسر تیر راست اندازد گر کمان از دو یست من سازد (۱
هیزمست این کمان دگر باشد این کمان لایق تیر باشد
خصم با او چو گشت تنکاتنك چون کند پهلوان بهیزم جنك
بجز از دستهای تیر انداز که کند دشمن خود از پی باز (۲
تیر خود زاین کمان چار منی چون توانی که بر نشانه زنی
چکنی چون نه دزدی و قلاب (۳ شانه و دوش خویش بر قلاب
بس کمانکش زخانه بیرو نجست کز دو دوشش دو شانه بیرو نجست (٤
رمی فرمود مصطفی ما را نه کمانی کشیدن از خا را
شده از زخم زه هر انگشتی ز بزرگی قویتر از مشتی (٥)
کی ز انگشت هم چو بادنگان (٦ تیر شاید گذاشت بر پیکان
شست باید که خوش نهاد بود تا خدنك ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم و آسوده تا نگردد ز جنك فرموده
در کمانی سبك خدنك نهند در چنین منجنیق سنك نهند
تیر نتوان که اندرو سازی مگر آنجا کمان بیندازی

---

۱ ـ که کمان . ۲ ـ کی کنی ۳ ـ قلاب سکه قلب زن.
٤ ـ کز دو دستش دو شانه ٥ـ هر انگشتش ـ ازمشتش
٦ ـ بادنگان معروف وبادنجان معرب آنست

تا بگوشش کشید چون دانی　　که بدوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیك وبازوی گرد　　بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب ازکمانی سست　　بس که برسینها نشیند چست
پسرت گر قفا خورد زان به　　کز قفای کمان رود چون زه
ساده رخ نزدانکه خویشش نیست　　شب چرا میرود که ریشش نیست
مرد بی ریش ودختر خانه　　نیستند از حساب بیگانه
به ستایش چه میبری چون بط　　دانش آموزش و فصاحت وخط
کودك خویش را برهنه در آب　　چکنی پیش بنگیان خراب
گر تو دانستهٔ بیاموزش　　ورنه بگذاروبد مکن روزش
بر سر وفرق این چنین شومان　　که شکستند مهر معصومان
تیرخود چیست کز کمان آید　　سنك شاید کز آسمان آید
هرکه اورا درست باشد پس　　نرود در قفای کودك کس
غم مردی نمیخورد مردی　　در جهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چوزاین طرزند　　در بزرگی ادب کجا ورزند
زانسبب بوی نیمه مردی نیست　　مردمی را ز دور گردی نیست
بهتر از پیشه نیست گردانند　　پیشه کاران راست مردانند(۱)

در حالت پیشه کاران راست کردار

خنك آن پیشه کار حاجتمند　　بکم وبیش ازاین جهان خرسند

---

۱ - پیشه کاران چوراست مردانند

کشته‌قانع برزق‌وروزی‌خویش | دست درکار کرده سردرپیش
کرده برعجز خویشتن اقرار | بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور | حاضرش داندازهدایت‌ونور(۱
چند سال از برای‌کارو هنر | خورده سیلی ز اوستادوپدر
رنج خود بر گرفته ازمردم | کرده از دست رنج‌خودپی‌گم
دیده دیدار فتح‌حالت خود | کرده برلطف‌حق حوالت‌خود
دل او دارد از امانت نور | دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز | سرنگرداند از خضوع‌ونیاز
عجب در روی خودرها نکند | طاعت خویش پر بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد | هرچه حق داد درمیانه نهد
چون‌زخوردوخورش‌بپردازد | شکر رزاق ورد خود سازد
خوردهٔنان بعاجز و درویش | برسانند هم از نصیبهٔ خویش
گر چه اهل هنر بسی باشد | رستگاراینچنین‌کسی باشد(۲
مظهر صنع رای اینانست | جنت عدن جای اینانست
چونکه‌نظم‌جهان‌زپیشه‌وراست | هرنظامی که‌هست درهنراست
مردرا کار به ز بیکاریست | کار بد خبث ومردم آزاریست
خلقراازهمست‌حاجت‌وخواست | آنکه‌محتاج‌خلق‌نیست‌خداست
کرچه‌سرهنك آلت قهراست | خسته‌رانوش‌وجسته‌رازهراست

۱ - از هدایت نور ۲ - بسان باشند . کسان باشند

ورچه کناس رانجس خوانی | آنچه او میکند تو نتوانی
حرفت خوب داشتست آنمرد | که از او خاطری نخفت بدرد
آنچه آزار نیست عصیان نیست | مردم آزار مرد ایمان نیست
دانش آموزوتخم نیکی کار | تا دهد میوه های خوبت بار
خوبگفت اینسخن چودرنگری | کار علمست و پیشه برزگری
پادشاه ووزیرو لشکر ومیر | زاهد و عامی و امام و دبیر
آنکه از بهر دانه میپویند | وانچه آب و علف همی جویند
همه را برزگر جواب دهد | وان او ابر و آفتاب دهد
آفتابی ز علم روشن تر | نیست بی علم روزگار مبر
گرنخواهی تونورعلم افروخت (۱ | در تنور اثیرخواهی سوخت

در کسب علم و شرف علماء

چو بکسب علوم داری میل | از همه لذتی فروچین ذیل
تن بد ود چراغ و بیخوابی | ننهادی، هنر کجا یابی
از پی علم دین بباید رفت | اگرت تا بچین بباید رفت
علم بهر کمال باید خواند | نه بسودای مال باید خواند
علم کان از پی تمامی نیست | موجب نشر نیك نامی نیست
هر که علم از برای زر طلبد | دانش از بهر نفع وضرطلبد
یا خطیب دهی شود پرجهل | که ندانند اهل از نا اهل

۱ - اندوخت

یا ادیب محلتی پر شور تا کند علم خویشتن در گور

یادرافتد بوعظ ودقاقی (۱) تا نماند ز علم او باقی

یا دهندش نیابت قاضی تا فراموش گردش ماضی

داداین چار فن چوداده‌شود لوح جانش ز علم ساده‌شود

چون‌اساس ازبرای حق‌ننهاد هر چه دادند باز باید داد

دین سر عالمی بماه کشد که سر جاهلی براه کشد

علم داری زکس مدار دریغ بر دل تشنگان ببار چومیغ

می ده ار زانکه مایهٔ داری مستعد کمال را یاری

عالمی کش بداد میل بود مال خود پیش‌او طفیل بود

شافعی گر بمال کردی میل دجله‌پر مال‌اوشدی‌ودجیل (۲)

چون‌بجز نشردین نبودش‌کام فاش گردید جاو دانش نام

آنچنان علم خودچه کرد کند گرنه زر بر دل توسرد کند

علم را چند چیز میباید اگر آن بشنوی ز من شاید

طلبی صادق و ضمیری پاك مدد کوکبی از این افلاك

اوستادی شفیق و نفسی حر روزگاری دراز و مالی پر

با کسی چون شداینهمانی‌جمع بجهان‌روشنی دهد چونشمع

سالها دردو رنج باید دید از ریاضت شکنج باید دید

تا یکی زین میانه برخیزد فاضلی از زمانه بر خیزد

۱- زراقی ۲- دجیل مصغر دجله

ترکمان شیخ شد بده گزبرد　　صدورق خواندو جاهلست آنکرد
چیست شیخی بغیر ازاین گرمی　　قدو ریشی دراز و بیشرمی
خرقها گرچه میرسد بعلی(۱)　　کس نگردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد　　هرکه چون او بعلم چست نشد

﴿حکایت﴾

شیخکی برفسانه بودو گزاف　　چشم بر هم نهاده میزد لاف
در حدیثی دلیل خواستمش　　حرمت و آبو رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر　　بغضب گفت ازاین سخن بگذر
او دلیل است ازاو دلیل مخواه　　شرح گردون زجبرئیل مخواه
هرچه گوید بگوش دل بشنو　　ورجدل میکنی بمدرسه رو
چوننظر کردم آنجدل کوشی(۲　　تن نهادم بعجز و خاموشی
گرنه تسلیم کردمی در حال　　مرغ ریش مرابکندی بال(۳

در صفت طلب علم

خنك آن پر دلان دین پرور　　دل بدین صرف کرده جان برسر
همه نزدیك خلق و دوراندیش (٤　　بتو کل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین فدا کرده　　پس بدانستها ندا کرده
چشم بی خوابشان برآن رخ زرد　　کرده ازاشك مردمك را مرد(٥

۱ - خرقها گرچه میرود بعلی ۲ - آن غضب کوشی ۳ - نهشتی بال
٤ - همه نزدیك بین و ٥ - کرده ازاشك مردمك را فرد

ز علوم گذشتگان ورقی　　نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیر وهیچ زرقی نه　　همه در بحرو بیم غرقی نه
کشته قانع به نیم نانی خشك　　نفسی خوش زدن چونافهٔ مشك
سفره بی نان وکاسه بیخوردی　　پرهنر کرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند　　رستکاران کامل ایشانند
همره عقل و یار جان علمست　　در دو گیتی حصار جان علمست
خفته بر سر تو بیدار است　　مردهٔ با حقیقتت یار است
طعمهٔ میجوئی اوست رائد تو(۱　　راه می پوئی اوست قائد تو
جوهر او نپوسد اندر آب　　آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل توهمراه است　　می نشینی زجانت آگاهست
کس نهانش بخاك نتواند　　تند بادش هلاك نتواند
شاه و سرهنك ره بآن نبرد　　دزد طرارش از میان نبرد
با توگنجی چنان روان دایم　　توپی حبهٔدوان دایم (۲)

☆(درنکوهش فقرای دون)☆

ای که گشتی بدانقدر خرسند　　که کسی خواندت بدانشمند
گردبدعت مگرد و گرد فضول　　میکن آنچت خدای گفت ورسول
قول روشن چوهست ونص جلی　　پی رخصت چه گردی ای زحلی ۳

---

۱ - رایذ درعربی براه مهمله دسته دستاس وچوبی است که بدان آسیارا میگردانند۲ - دوان هایم ۳ - زحل بر وزن صردمردیست که از کار بیکسو میشود و اسم یکی از سیاراتست

درحیل دفتر و کتاب که ساخت — یا بتز یر و فصل و باب که ساخت
سخن راست در نور دیدن — گرد تاویل دور گردیدن
جاهل و عامرا فضول کنند — خاص را خود بجان ملول کنند
روشنی نیستت فروغ مده — یکسان رخصت دروغ مده
عالمی بر در امیر مرو — این چه رفتن بود بمیر مرو
چند گردی چو آب و چون آذر — موزه در پای کرده سر چادر
چکند مرد چادر و موزه — از چنین رزق روزه به روزه
لشکر ترك و لقمهای حرام — رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا — دریکی خیمه بست مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها — از محصل تهیست مدرسه ها
مفتیی کشوری نکه دارد — نه بهرده دزی نکه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند — مرو آنجا که دیده میدوزند
پیش آن بت هلاك و مردن چیست — دل زدست فقیه بردن چیست
شقهٔ گر ز خیمه باز کند — سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنگولی — نتوان بست چشم از گولی
دربر آن جلنك زر بفته(۱) — ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی وار — از درونش بت از برون زناز

۱ ـ جلنك بکسر اول و ثانی و کاف فارسی پارچه زربفت دراینجا مقصود است

بر خیال بتی که میشنوی — گرد زنار بستهٔ چه دوی
پرده را داغ بر دل آن بت کرد — خیمه راپای در کل آن بت کرد
داده بر بادهر دو جان ارزان — گشته چون بید بر سرش ارزان
هر که چون خیمه رفت در بندش — روز دیکر ز بیخ بر کندش
بت آن خیمه گر چه یك چندم — کرد چون میخ خیمه پا بندم
زود بگسیختم طنابش را — کردم از دیده دور خوابش را
چو ز دانش خلاصه آن باشد — که پس از مرك پیش جان باشد
پس چرا باید این فزونیها — وز پی خوردن این ز بونیها
ورقی چند فضل حل کردن — با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل — تا کسی کویدا ینت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز — بر ره خود ز حرص چاه مساز
به بسی رنج و رحمت و ده و گیر — صاحب مسند قضا شده گیر

☆(در حال قضاة و قضا)☆

کوش تا تکیه بر قضا ندهی — بفریب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا کردد — پر بود کان قضا بلا کردد
چوندو کس رفع حال خویشکنند — پیشت اثبات مال خویش کنند
بیکی میل بی کواه مکن — جز بیك چشمشان نکاه مکن
چون نخواهی تو رشوه وباره — تا یبان نیز را بکن چاره

که به نیروی عدل سادهٔ تو | اسب را میبرد پیادهٔ تو(۱
عدلت از راستی عدول کند | عادلی را اگر قبول کند(۲
کارت از رونق ار چو ماه شود | از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش | تا قضای سپهر گردد فاش
پای بر دست شرع و سر پرشور | چه بری جزو بال و وزر بگور
حیف باشد که خواجه میل کند(۳ | چو نظر در جحیم و ویل کند
شرع را شارعیست بس باریك | چشمها تیره کوچها باریك
حکم قاضی باعتماد کسان | گر بجائی رسد توهم برسان
تا نگردی تو مجتهد در دین | ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاك | فقنا زین مقوله ناپاك
زین قضا جز قضای بد بنماند | بدو نیکو چه هیچ خود بنماند
گر بزی چند ریش شانه زده(٤ | چنك در حجت و بهانه زده
دست پیچیده درمیان لنگان | درهٔ در برابر آونگان
هم چو کرد کریوه چشم براه | تا که آید ز بامداد بگاه
که زن خویش راطلاق دهد | مرك حلق که را خناق دهد
مهتری را نشانده اندر صدر | کشته ایشان ستاره او شده بدر
هر که رشوت برد ر هش باشد | وانکه پنج آورد دهش باشد

۱ ـ اسب ها میبرد ـ اسب ما میبرد ۲ ـ عدلی راا گر ـ عقل کی اینچنین قبول کند ۳ ـ جیفه باشد که خواجه میل کند ٤ ـ گر بز بضم کاف فارسی و باء بفارسی مکار و محیل

زر دهی گوی از میانه بری ندهی . . . خر بخانه بری
قاضئی‌مرد وماندازاوصدباغ دل پر ازدردو اندرون پرداغ
باغهاچون‌برفت وداغ بهشت با چنان داغ‌دوزخست بهشت
سرورانی که پیش‌ازین‌بودند در سلف پیشوای دین بودند
گر بدینگونه زیستند که او ده سلمان و باغ بوذر کو
نرد این درد پاك باید باخت بیغرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد داغ انصاف بر جبین دارد

《 حکایت 》

زن‌خودرا بسنك زد مردش شد دوان پیش قاضی اوردش
حال‌خودگفت‌ومردشدحاضر گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی‌گذارشد با شوی گوشهٔ چادرش برفت‌از روی
خواجه‌حسن‌وجمال‌اورا دید عشوهٔ قیل وقال او را دید
مرد را گفت قاضی از پشتی زن خود را چرا چنین کشتی
گفت دشنام‌داد و چوب‌زدم اومرا زشت‌گفت‌وخوب‌زدم
گفت‌قاضی که‌ای پریشان‌دست کس‌بچوب‌اینچنینگهرنشکست
گرسر این‌لطیف‌چهرت‌نیست روطلاقش‌بده‌که‌مهرت نیست
مرد دادش طلاق‌وشدبی‌جفت چون‌برون‌رفت‌زن‌بقاضی گفت
مهر دل چون ندارد آن گمراه مهر برداشتست مهر بخواه
آمدم تا بهای من جوئی نه بآن تا ثنای من گوئی

شاید ار علم سر بر افرازد — دین مباهی شود خرد نازد

که در این قحط سال علم و عمل — شد بعون خدای عز وجل

مسند شرع در مراغه بکام — زین دو قاضی القضاة نیکو نام

سخنی کان بجاست باید گفت — آنچه بینند راست باید گفت

رای دستور کافتاب و شست — به افاضت چو آفتاب خوشست

شایدآنروز هاکه داد کند — گر بلطف از مراغه یاد کند

آب رحمت بر آن زمین بارد — که در ان خاك تشنگان دارد

من زاهل سخن چه باشم و چند — که سخن رانم از نصیحت و پند

پندو وعظ از کسی درست آید — که بکردار خوب چست آید

(در اداب وعظ)

آه از این واعظان منبر کوب — شرمشان نیست خود ز منبر و چوب

روی وعظی که در پریشانیست — عین شوخی و محض نادانیست

بر سر منبر و مقام رسول — نتوان رفتن از طریق فضول

آن تواند قدم نهاد انجا — که نیارد ز عشوه یاد انجا

نفس از شهوت و غضب نزند — دست و پای از سر طرب نزند

مشفق خلق و نیك خواه بود — علم او بر عمل گواه بود

از جهان جز حلال نپسندد — هوس جاه و مال نپسندد

در دم بوتهٔ ریاضت و قهر — متفق گشته سر او با جهر

خلق او بوی مشك ناب دهد — سر او نور افتاب دهد

هر چه گوید درست گوید و حق — زر نخواهد که کدیه باشد و دق
علم تفسیر خوانده بر استاد — باشدش اکثر حدیث بیاد
بتکبر برین زمین نرود — بر در خلق جز بدین نرود
آنکه در علمش این مقام بود — شاید ار مرشد و امام بود
انچه بر عالمان و بال امد — حب دنیا و جمع مال امد
زلت خاص آفت عامیست — زله بستن زغایت خامیست
واعظی خود کن انچه میگوئی — نکنی درد سر چه میجوئی
جای پیغمبر و رسول خدای — چه نشینی بایست بر یك پای
سر فرا پیش و دستها بر هم — سینه پر جوش و چشمها پر نم
عرض کن تحفهای بیخوابی — نقدهائی که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت — زین نم و زین تبش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش — سخت جانی دورا بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام — خاص را مخلص حدیث و کلام
بس از این شعرهای بادانگیز — آب قرآن بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد — ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفتست و مستوری — مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد — نازك و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر — به جوانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زنان بر لم — بر سر دیگران کشیده قلم

برده خاتون بتخت بر کالا	تا بود مرد زیر وزن بالا
خوب چون روی خود بیاراید	از نماز و ورع چه کاراید
دست بیرون کند ز دست روی	ور نگاهیت کرد مست روی
واعظ شپ شپ ازسر منبر (۱)	چون بدیدان دو زلف چون عنبر
یاد گیرد شب اندران احیا	آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کند بروزنگاه (۲)	هم چو یعقوب در تاسف واه
پس بخوانند مقریان زنخست	سوره یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه وجامه کند	همه را محو عشق نامه کند
داند ارساو جیست ورکاشیست	کین نه وعظیست ناز و جماشیست (۳)
چه دهی دین و باغ رز چکنی	دم دستار چار گز چکنی
لاف چندین مزن زنقل ورق	سخن کسب کن بکد وعرق
چند باشی عیال فکر کسان	چه گشاید ترا ز ذکر کسان
ذکر خود را بلند گردانی	اگر از جمع شیر مردانی
فضل وعلم توجز روایت نیست	باتو خود غیر ازاینحکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت	منمای انچه نیست درطینت
پیش ازاین کاملان که بودستند	معجزات سخن نمود ستند

---

۱ - شپ شپ . بروزن غبغب در اینجا بمعنی مظطرب است

۲ - بسور نگاه ۳ . عشق و جماشی است . جنك و جماشی است

زان معانی که داشتند همه یادگاری گذاشتند همه
ایکه مقبول ومقبلی ان جا از نشان ها چه میهلی انجا
راست گوئی براستکاری کوش این سخن رازراستان بنیوش

(در صفت راستی)

راستی کن که راستان رستند در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باك چکند دست بد بدامن پاك
راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون دراو بودراست کرداری خواب او گشت قفل بیداری
چون بنیکی درید پیرهنی شد مسخرچومصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش دیده روشن کند کراماتش
میدرد بر تن نکورفتار (۱) پوستین گرك وپیرهن کفتار
دامنی را که درکشی زهوا این اثر ها کندرواست روا
بگزاف انچنان عزیز نشد که گرفتار خفت وخیز نشد
چون خیانت نکرد بادل جفت راست امده رانحدیث که گفت
پاك دل را زیان بتن نرسد ور رسد جز بپیرهن نرسد
از دوچاه ودوگرك دیده شکنج چه عجب گر رسد بجاه وبگنج

---

(۱) گو بدر بر تن نکو رفتار

گرك اول چو بیگناه امد نام او در کتاب شاه امد
گرك اخرچو در فضیحت ماند ایزداورابنام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد شاه نه عجب چون بری بود زگناه
ورشود شاه خواجهٔ جانی عجب اینست و نیست ارزانی
قول و فعل تو تا نگردد راست هرچه خواهینمودجملههباست
کورو کر گرنهٔ ز چاه مترس راست باش و زمیرو شاه مترس
استوارو شجاع باش و دلیر در نفاذ امور شرع چو شیر
بندهٔ شرع باش و راتب او نگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع در گذشت کند جبن را شرع خوب و زشت کند
صدق چون راست شد روانت را بی رعونت کند گمانت را
آخرین یار اولیا صدقست اولین کار انبیا صدقست
هرکه زین صدق دم تواندزد در ولایت قدم تواند زد
تانگردد درون و بیرون راست بوی صدق از تو بر نخواهد خاست
صدقت ار یار خودسقیم کند صبر در صدق مستقیم کند
صادقانرا رجال گفت خدای خنك آنکو بصدق دارد رای
صدق آئینه ایست حال ترا روی نفس تو و کمال ترا
تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خط راستکاران سر
صدق میزان کردها باشد وانچه در زیر پردهها باشد
گرچو بو بکر صدق کرداری جز خداو رسول نگذاری

راستی ورزو رستگاری بین | یار شو خلق را و یاری بین
صادقی هرچه جز خداست بباز | از بدو نیك با خدا پرداز
ترسکاری براست رفتن کوش (۱ | ورنداری توخودنداری هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش | با کژو با دورغ یار مباش

﴿ در صفت حکمت ﴾

حکمت ازفکر راست بین آید | وزمراعات سر دین آید (۲)
نظر اندر صفات حق کردن | بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرونا ید | دانکه از حکمتی نکو ناید
تا نخوانی حکیم دونانرا | گر چه دانند علم یونانرا
حسن فعل حکیم وحالش را | بین و آنکه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است | فعل او بین که سر بسر هوش است
نه از این روزه ول با مردم | گفت منی خذوا مناسککم
روی آن حکمتی ندارد نور | کز کتاب و زسنت افتد دور
هرکرا این متاع در بار است | نطق او درزبان کردار است
دیدنش حکمتست وفعل امام | صحبتش رحمت خواص و عوام
وقت کفتن حکیم را پیداست | کانچه گوید بقدر گوید راست
بهوا و مجاز دم نزند | در پی آرزو قدم نزند
بدهد بر خرد هوا را دست | خرد او کند هوا راپست

۱ - ترس داری براستکاری کوش ۲ -راست بین باشد . ستر دین باشد

حفظ ناموس را کمر بندد　　راه سالوس و زرق در بندد
آنچه داند نه هشتنی باشد　　و آنچه گوید نبشتنی باشد
سیرت رفتگـان طریق او را　　صفت صادقان رفیق او را
با اهل انس کمترش باشد　　اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف　　ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش　　دل ز بهر درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کند　　رحم بر منعم و فقیر کند
زو دل هیچ کس نیازارد　　چون بیازرد زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن　　ننگش اید ز خام دانستن
پر بخواب و خورش هوس نکند　　بی تواضع نظر بکس نکند
صورت اهل حکمت این باشد　　حکما را صفت چنین باشد
گرنه آنی که در گمان افتی　　هرخسی را حکیم چون گفتی
حکمت آموز و نور حاصل کن　　دل خود را بنور و اصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی　　حکما را سپاسدار شوی

در سپاس چند حقوق واجب

چند باشی باین و ان نگران　　پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرك هم نشینان بس　　او ستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرك یادشود　　کی باین ساز و برگ شادشود
فرصت خویشتن چو کردی فوت　　هم تو بر خویشتن بخوان الموت

مرگ و مردن برابر دل دار ... یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدایا امیر خواهد بود ... مردنی نا گزیر خواهد بود
پدرت مرد وبا خبر نشدی ... مادرت رفت ودیده‌ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان ... همه دیدی نمیشوی نالان
ایندل‌وجان‌آهنین که‌تراست ... نتوان کرد جز بآتش راست
مرگ‌ازاینرنج‌وغصه‌به کندت ... مرگ بیدار ومنتبه کندت
جهدآن کن که‌زودخاك‌شوی ... تا مگر زین گناه پاك شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر ... چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد ... توچنان کن که ان‌بدانی‌خورد
گر نسازی تو باغ معذوری ... باغ او را مبر ز معموری
هیچ‌تخمی‌مکار وکشت مکن ... نام آبای خویش زشت مکن
تو که‌شب‌مستی‌وسحرمخمور ... کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست‌میراث‌او طلب کردن ... در دوشب خرج‌پاك‌جلب کردن
خیزو خیری بجای اوتو بکن ... او نکرد از برای او نو بکن
اونخوردارنه‌کی‌همی‌هشت‌این ... گرهمیخوردخودنمی‌کشت‌این
بتو هشت‌او تلف‌چنین باشد ... تو باو ده خلف چنین باشد
نه بدین‌غایتت بزرگ او کرد ... این چنین‌زیرك‌وسترك‌اوکرد
بروانش رسان چراغی هم ... که از او دیدهٔ فراغی هم

واجب آمد بر آدمی شش حق — اولین حق واجب مطلق (۱
بعد ازان حق مادراست و پدر — وان استاد و شاه و پیغمبر
اگر این چندحق بجای اری — رخت در خانهٔ خدای اری (۲
حق اینهابدان که اربابند (۳ — مقبلان این دقیقه دریابند
حب ایشان سرت بر افرازد — بغض ایشان بخاك اندازد
دمنهٔ رفتگان تست این خاك — سبزهٔ دمنه را چه داری پاك
دل زخضرای این دمن بر گیر — بکن این جان ودل زتن بر گیر
زیر این قلعهٔ همایون عرض — پارگینی است پر زسرگین ارض
جنبشی کن که نیست جای نشست — مگر اید مرا د دل در دست
وگرت نیست قوت و نیرو — بعزیزان خویش قـل سیروا

در فوائد سفر و آداب ان

چون ندانی زخودسفر کردن — بایدت بر جهان گذر کردن
تا ببینی نشان قدرت او — با تو گوید زبان قدرت او
کای پسرخسروان که می بینی — اندر این خاکشان بمسکینی
همه بیش از تو بوده اندبزور — اینکه شان میروی توبر سرگور
چون درامد اجل زبون گشتند — ملك بگذاشتند و بگذشتند
بکن اندرزمان هستی خود — سفری در زمین هستی خود
تا بدانی که کیستی و کهٔ — در چه چیزی و چیستی و چهٔ

---

۱ ـ اولش حق واجب ۲ ـ رخت در خانهٔ بقا اری ۳ـ حق اینان

چون ندانی بپای روح سفر — بایدت در جهان چو نوح سفر
پدرا ای حکیم فرزانه — پر نشاید نشست در خانه
چند در خانقاه دود کنی — سفری کن مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری — تا نکوشی نباشدت ظفری
چون توان برد نقد درویشان — جز بدریوزه از در ایشان
پای خود پی کن و بسر میرو — عجز پیش آرو دربدر میرو (۱)
تا مگر بر تو اوفتد نظری — بر بائی از این میان گهری
سفر مال بیم دزد بود — سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد — هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر زسیر بنشینند — این نظرهای سعد کی بینند
تا نبازی تو از سفر ندبی — با تو همراه کی کند ادبی
در طلب گرتو پاك باشی وحر — همچو دریا شوی زمعنی پر
هر دمی آزمایشی باشد — هر نگاهی نمایشی باشد
باادب روکه نیکخواه تواوست — در سفرها دلیل راه تواوست
برد باری کن وقناعت ورز — تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان میروی براه ارفاش — چون توکل باوست خوش میباش
چون خرد بادلت خلیل شود — راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنائی نیست — بهتر از عقل روشنائی نیست

---

۱ - بسر میکرد ، دربدر میکرد

بسفر گرچه آب و دانه خوری بی ادب سیلی زمانه خوری
مکن اندر روش قدمها سست تا بیاری سبوی زآب درست
از پی آن مشو که زود آری جد و جهدی بکن که سود آری
در سفر چون پی شکم گردی از کجا صدر و محتشم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست کاسه از معده کرده کفچه ز دست
سر و پا گر تهیست غم نخورد شکم ار پر نشد شکم بدرد
کی بداند قلندر گنده که بدوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی زهر قاتل شود چو برخیزی
سفر این کسان چه کرد کنند بجز از پا و سر که درد کنند
پیش از این هم روندگان بودند عشق را پاك بندگان بودند
که بجز راه حق نرفتندی در پی جرو دق نرفتندی
بمجاور فتوح دادندی از نفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان شاد بودند از دم ایشان
ریختی پایشان بهر حرکت بر زمینی ز یمن صد برکت
رنك پوش دروغ چون پر شد عقد خر مهره رشتهٔ در شد
خلق دریافت زرق سازیشان حق نمائی و حقه بازیشان
نام تلبیسشان بسانی رفت که کرامات ده بنانی رفت
بروش چون گناه کار شدند همه درچشم خلق خوار شدند
تا که شد زین ملامت انگیزان خون درویش پاك روریزان

گشت کار طریقت آشفته — شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمیجویند — وینك ازدر بدر نمیپویند
زین کچول و کچل سری چندند (۱ — که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره — همچو زنبور بیشه آواره
موی خودرا دراز کرده بزرق — کرده آونگشان چو مار از فرق
روز در آفریدن لادن (۲) — نیمشب نخره بر فلك دادن (۳
رندو رقاص و مار گیر همه — زرق سازو زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند — خلق را ترك همت آموزند
فرضشان آش پنج پی خوردن (٤ — وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوزو آتش باز — اتش خویش را نکشته باز
خاك ازایشان چگونه مشك شود — گر بدریا روند خشك شود
بهوس حلقه در ذکر چکنی — هرچه یابی بحلق درچکنی
نفست از حلقه کی پذیرد پند — در شهوت ز راه خلق ببند
حلقه در ابرو حقه پر معجون — این بود دیوانکزد در کون (۵

۱ ـ کچول بر وزن قبول ـ جنبانیدن جفته و سرین هنگام رقص
۲ ـ معنی این مصراع محل تامل است . در یك نسخه این است .
روز در کوچها غزل خواندن — نم شب سخره بر فلك راندن؟
۳ ـ نخره بر وزن نعره کشیدن صدا از سوراخ بینی ٤ ـ یعنی بجای فرائض خمس پنج بار آش خوردن . دریك نسخه هم آش و بنج و می خوردن . نوشته است و اول اصح بنظر میآید ـ ٥ ـ انکزد صمغی است بد بو . در یك نسخه انکزه دیده شد و آن بمعنی کجك فیل رانی است

این بدان گفتمت که قیدپراست | صاحب زرق و مکر و شیدپراست
تا بدانی و زر تلف نکنی | بیخبر سر در این علف نکنی
وگر او نیزرا بیك دو درست | بنوازی بزرگواری تست
تا ز کردار خود خجل نرود | وز سخای تو تنگدل نرود
گر چه در زرق نادرستانند | چیز کیشان بده که چستانند
با کرامات نیست شعبده راست | تو همی کن تفرجی که رواست
ناك ده کر غلط یزد لادن | چونفروشد نشایدش دادن (١
برکنه شان چو راست کردم چنك | هم بخواهم بقدر عذری لنك
مشك لولی نه لایق جیب است | روستائی که میخرد عیب است
از تو بود این خطا نه از وی بود | چون نپرسی که در خطا کی بود
ترکمان گول و کلبه پرسمساز | نخرد خام جز یکی در چار
صاحب زرق هم دکاندار است | هر مریدیش هست سمسار است
انیکی گویدت که شیخ ولیست | وان دگر گویدت که بهزعلیست
وانکه یکلحظه خورد و خواب نیست | وینکه درخانه نان و ابشنیست
وانکه دیشب بمکه برد نماز | وینکه تا شام رفت و امد باز
میفروشند و میخرند او را | وین خران بین که می خرند اورا
این سخن چون بجاست میگویم | گر چه تلخست راست میگویم

١ ـ معنی این بیت نا معلوم است و در نسخ ما تصحیح نشد درچند نسخه هم این طور نوشته یا ك ده کرغلط بزولادن چون فروشد نشایدش کادن؟

گر بشیرینی شکر نبود　　اخر از بنك تلختر نبود
سخن راست گوش باید کرد　　که گهی تلخ نوش بایدکرد

(در حضور دل و هوای نفس)

پر مذبذب مباش وسرگردان　　که ثباتست سیرت مردان
خویشتن دارو راست باش وامین　　کز یسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جزرست　　کاسما نرا نظر بجانب تست
گوش تا بی حضور دم نزنی　　بر زمین خدا قدم نزنی
چون روی نرم باش واهسته　　تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد　　پیشت انرا بحشر باز ارد
چون صغیرو کبیر نیستمعاف　　در صغایر قدم منه بگزاف
خورده را کش توخرده میخوانی　　چون بپرسش رسدفروماني
مکن ازار خلق وگور ببین　　با سلیمان چه گفتموربببن
گرسخن گفتموردم بسته(۱　　که سلیمان شنیدش اهسته
لیك داند که موربی تابست　　هرکسی جزکسیکه درخوابست
بر ضعیفان روا نباشد زور　　چه ملخ باشدانضعیف چه‌مور
چونحساب از نقیرخواهدبود　　شاید ار مور میرخواهدبود
مرغرادانه دادن از دینست　　منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان حاضر تو پیرانند　　باادب روکه خورده گیرانند

۱ ـ که سخن گفت ـ کی سخن گفت

هر که او از گذشته یاد کند — با دل خود بشرم داد کند
شرم دلرا شکسته دارد وتن — شرم بستاندت ز ماو ز من
شرم باخوددلت بجنك ارد(١ — شرم رویت بنام و ننك ارد
هر که را شرم کرداز او دوری — بدرد پرده های مستوری
شرم باشد بـلاف نگرائی — بحدیث گزاف نگرائی
مرد را شرم سرخ روی کند — خلق را خوب خلق وخوی کند
یافت عثمان زشرم وایمان زین — کاتب وحی گشت وذوالنورین
هر که داند خدای را حـاضر — چشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نپسندد — در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکر عاقبت زاید — وز دوام مراقبت زاید
مردمی چیست ستر پوشیدن — پهلوانی بخیر کوشیدن

(سخنی چند برسبیل موعظه)

صرف طاعت کن این جوانی را — بشکر آنروز تا توانی را
عاقلی گرد تا نهاده مگرد — کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خودمکن حسدرا جای — ازدرون زنك بغض وکین بزدای
سلطنت چیست تند رستی تو — پادشاهی به خیر چستی تو
گر دل ایمن و کفافت هست — ملکت قاف تا بقافت هست
رنج و پیشی بیکدگر باشد — گفتن پیش بار خر باشد

١ ـ شرم باخودترا بجنك آرد

نظراز پیش و بس دریغ مدار　　آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تاریست　　گر چراغی در آوری یاریست
هرچه دانستهٔ ز پیش کسان　　دست دستش بدیگری برسان
نیکی ار در محل خود نبود　　ظلم خوانندش ارچه بد نبود
وزبدی آنچه او بجای خود است　　عاقلش عدل خواند ارچه بداست
هرکه خود را نخواست کوچك و خورد　　با فرو مایگان ستیزه نبرد
حکمت نیك و بد چو در غیب است　　عیب کردن ز دیگران عیبست
هر چه ورزش کنی همانی تو　　نیکوئی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خوئی　　دوستی کم کند ترش روئی
خلق خوش خلق را شکار کند　　صفتی بیش از این چکار کند
هزل آب رخت فرو ریزد　　وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد　　شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست　　وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی　　پرده‌داری ز پس دریده مجوی
خواجهٔ بگذر از غلامی چند　　پختهٔ در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست　　در مکن پنجه و میالا دست
چرخ رام تو گشت ودورانش　　گوی خیری بزن بمیدانش (۱)
گفت خود رابداد عادت کن　　دست در کیسهٔ سعادت کن

۱ - گوی خیری ببر زمیدانش

ماه گردون که این کرم دارد　　میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش　　هم بخوبی همی ستایندش
انکه ماه زمین بود نـامش　　چون ببینند مردم عامش
در پیش روز و شب دعا گویند　　سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز انخورد و خواب و خیز و نشست　　مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه شد و آب　　احتما باید از طعام و شراب (۱
ز دم رتبت و ز دام سعاد (۲　　نرهد مرد جز به ترك مراد
حل و عقد بت هست و تدبیری　　چه نشینی بساز ا کسیری
پند ما گوش دار و شاهی کن　　ور نه رفتیم هر چه خواهی کن
گوش کن راز روز بینی من　　از گواهان شب نشینی من
گر چه روز از کسم نپرسی راز　　نیستم بی تو در شبان دراز
روز از این فتنه ها امانم نیست　　شب نشینم که شب نشانم نیست
خود چه محتاج قیل و قال منست　　کین سخن ها گواه حال منست
خود وفا نیست در نهاد جهان　　مکن اندر دماغ باد جهان

(در بیوفائی جهان و خرسندی بحکم قضا)

حال و کار جهان خیالاتست　　نظری کن که این چه حالاتست
هر چه هست اندرین جهان خراب　　نقش او باژگونه بینی از آب
تو هم اینها در آب می بینی　　یا خود اینها بخواب میبینی

۱ - احتما باید ۲- زدم زینت و دوام سعاد - زدم زینت و زدام سعاد

ماتمت سور باشد اندر خواب　　گریه شادی و خنده غم دریاب
زنگیست آنکه گفتهٔ چینی　　زانکه او را بخواب می بینی
رخ زنگی مبین ببین دل او　　در جهان هر کسی و حاصل او
دل زنگی که او ندارد زنك　　به ز روئی که تیره باشد و تنك
بسپید و سیاه غره مباش　　روشنش دار روی و می بین فاش
تا چنین زندهٔ تو در خوابی　　چون بمیری تمام در یابی
هر که پیش از اجل تواند مرد　　بچنین راز ره تواند برد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد　　پیش داننده باد باشد باد
گر تو جانی غذای جان میجوی　　ور تنی آش و اب و نان میجوی
پر خوری زین شراب مست ائی　　خفته و بی خبر بدست ائی
انکه امد ز راه عقل بدر　　خوردن گاو کرد و خفتن خر
دست او هر دو روز برشاخی　　مار او هر دمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گردد　　پشتش از بار خرزه خم گردد (۱
هر دمی دلبری همی گیرد　　تا که از دردشان فرو میرد
مرك ازاین نوع زندگانی به　　نام این قوم خود ندانی به
چه وفا خیزدت زیار جلب (۲　　یاری از روشنان چرخ طلب
حاصل از یار نیست جز تیزی (۳　　وز جلب جز خرابه دهلیزی

---

۱ ـ باد خرزه ـ بار حرص ۲ ـ زناز جلب ـ زتار و جلب
۳ ـ حاصل ازناز ـ حاصل از تار

مرد کناس مستراح شده　　عرض و مال وزرش مباح شده
عقل را روی در کمالی هست　　بجز اینخور دوخفت حالی هست
تا زبان تو این وفعل آنست　　روی این راز بر تو پنهانست
چونکه شهوت شود هم اوازت　　سر بسوی غضب کشد بازت
بر فروزد غضب روانت را　　ببرد خشم خلق جانت را
غضبت روی دل سیاه کند　　شهوتت مغز جان تباه کند
غضب و شهوت ازمیان بردار　　کام خویش ازعروس جان بردار
نطفهٔ را که پشتو ارهٔ تست　　رایگانش مده که پارهٔ تست
این چنین نطفه راتوبرچیزی　　زود اندر مشیمهٔ ریزی
بود اندر مشیمه یك چندی　　بدر اید ستوده فرزندی
چند روزی بناز دارندش　　زاتش و اب باز دارندش
پس از ان همچوسروبالنده　　نو جوانی شود سگالنده
اتش شهوتش بلند شود　　بزن و بچه پای بند شود
سرو ریشی‌درو غ بطر ازد　　من ومائی ز خویش برسازد
غضبش خلق در دوال کشد　　شهوتش موش در جوال کشد
میرودچون سگـان زنجیری　　اینچنین تا بحالت پیری
ضعف شصتش نشست فرمایید(۱　　بستن پاو دست فرمایید
مدتی اینچنین بسر گردد　　زحمت دختر و پسر گردد

---

۱ - ضعف پشتش ضعف ستش

زن از او سیرو بچگانش هم　　همه درقصد مال وجانش هم
بدعای خود و دعای کسان　　برود زین سرای بوالهوسان
زود برتختهٔ نشانندش　　بر سر حفرهٔ دوانندش
بنهندش بخاك و باز آیند　　بسر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند　　بشبی جمله را بپردازند
این حسابی که چند مظلمه برد　　آن فغانی که از چه زود نمرد
گور پر مارو خانه پر کژدم　　خواجه در دام و گفتگوی ازدم
بر سرایند مالکانش زود　　که بگو تا ترا خدای که بود
درسئوالش کشند و در ماند　　چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند　　در شب اولش بسوزانند
اینچنین تا بوقت پرسیدن　　نهلندش دمی بیوسیدن (۱)
بودن و رفتن چنین چکند　　بچکار آید آن و این چکند
جاهلانی که کار نان کردند　　دین و دنیی چنین زیان کردند
چنداز ین رنج و چنداز ین خواری　　بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی چه میکشی دز دیر　　چون لسان سمك نداری و طیر (۲
مهر خود را بمهرزر چه دهی　　سر خود را بدرزد سرچه دهی
در نگر تا کجاست غم خواری　　غم او خور چو میکنی کاری

۱ - بیوسیدن در اینجا بمعنی التماس و تضرع است　۲ . که زبان سمك ندانی و طیر

دل در ماندگان بدست آور بر ستم پیشگان شکست آور
بجز این گفتها که کردم یاد حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آنجمله عرف و عادت بود لیك سرمایهٔ سعادت بود
چون مؤدب شود بانها مرد این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازاین سالکان و غواصان راه را بر تو کرده‌اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند بچه نوع ازجهان برون رفتند
گام بر گامشان نه و میرو روز راحت ببین و شب مغنو
کین طریق ریاضتست و فنا نتوان رفت جز برنج و عنا
گر دات زین سخن هراسان شد ترك دنیا بکن که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن

چند بند سخنست اول در جد و جهد و توجه اصلی

طالبی ترك سروری کن و جاه رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
در سماوات کن بفکرت سیر روح پیوند شو بعالم خیر
یاد ارواح پاك ورزش کن خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند سازاین جا خویش را ارجمند سازاینجا
تا چو باشد تو جهت بفلك در رکابت روند جن و ملك
بدر آر از گل طبیعت پای تا کنی درمیان جنت جای
روح رارفرف وبراق اینست عقل را رای واتفاق اینست

راه نا رفته کی رسی جائی | جای نا رفته چون نهی پائی
درگذار تو هر هوس دامیست | از حیات تو هر نفس گامیست
دو جهانی بدین صغیری تو | تا ترا مختصر نگیری تو
اینچنین آلتی مجازی نیست | وینچنین حالتی ببازی نیست
ترك یاران خویشتن دادی | رشتهٔ جان بدست تن دادی
تن بجاه و بمال چست شود | دین بعلم و عمل درست شود
تا تو گرد کلاه و سر گردی | کی بدان رشته راهبر گردی
داغ ایمان بروی جان درکش | علم دین بر آسمان برکش
پشت بر خاکدان فانی کن | روی در عالم معانی کن
زندهٔ شو بجان معرفتش | تا برائی بحلیه و صفتش
نفس قدسی چوکامیاب شود | کار بر منهج صواب شود
رنج نا یافتن ز هستی تست | وز بلندی که عین پستی تست
چندو چند از گریز و ناخلفی | هم پدیداست حد خوشعلفی (۱
تا بکی شرمسار باید بود | مدتی هم بکار باید بود
اینچنین کارخانهٔ در دست | تو چنانخفته خوش چه عذر تهست
کارت از کاهلی نیاید راست | بعدازاین عذر رفته بایدخواست
گر چه برخویش بدپسندیدی | نتوان رفت راه نومیدی
منشان دیك جستجو از جوش | تا رگی هست در تنت میکوش

۱- این بیت احتمال غلط دارد

واقفی بر در مجاز مگرد رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خر همیرانی هم بجائی رسی چه میدانی

«حکایت»

آن شنیدی که شاه کیخسرو چون زمعنی بیافت ملکی نو
کار اینتخت چون زدستبداد نیستی جست وهرچه هستبداد
در پی شاه هر کسی بشتافت پر بگشتند وکس نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانائی باچنان علم و عقل ودانائی
نیستبازی که هم بکاری رفت که‌زتختجهان بغاری رفت(۱
تا کسی بر گهر نیابد دست نتواند کبود مهره شکست
آنکسانیکه در هنر کوشند خویش را از نظرچنان پوشند
راه معنی باسب و زین نروند جزبدل در طریق دین نروند
تا بهر ریشهٔ در آویزی (۲ کی از این چاه بر زبر خیزی
چند در بند فربهی باشی (۳ پر مشو کزهنرتهی باشی
این گروه مغفل ساهی نتوانند با تو همراهی
دست آزادهٔ بچنك آور (٤ روی در روی نام‌وننك آور
که برون آورد ز غرقابت بر گشاید دو دیده‌ازخوابت
چون‌ازینخانه‌میروی بدرست بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید چو بازپرسی راست کاندرین‌راه‌منزل توکجاست

---
۱ ـ که ز تختی چنان ـ ۲ـ تا بهر رشتهٔ ۳ ـ پر مخور ـ ٤ ـ مردازادهٔ

این رباطیست پر زحجره و رخت | از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت | درمیان جستجوی خرقه و قوت
چون بزائی اگر ندانی مرد | کی ازاین عرصه گو توانی برد
خواه اطلس بپوش و خواه یدلق | با خدا باش در میانهٔ خلق
بیحضوری مباش و بی شوقی | تا بیابی ز جام ما ذوقی
هرکه را نفس شد پرا کنده | روح قدسیش کی شود زنده
بگذر از ریش وسبلت وبینی | که تو این نیستی که می بینی
گرد هر درمگرد چون گولان | درج شو در حساب مقبولان
گر چه کارت بجای خود نبود | هیچ فارغ مشو که بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن | نتوان پای تیز را بستن (۱)

☆ در طلب مرشد و پیشوا ☆

راه حیرت مرو نظر بگشای | از مضیق گمان برون نه پای
جام داری نگـاه کن در وی | باز دان رنگ و بوی رشد ازغی
وقت خودرابخیره صرف مکن | اسم یابی نظر بحرف مکن
بوسه بر دست و پای صدزندیق | چه دهی از برای یك صدیق
نقش صدیق مینمایم راست | تاك و پوپی بکن ببین که کجاست
نیست خالی جهان ازاین پاکان | چه نشینی بسان غمناکان
هست گـنجی نهان بهر کنجی | تو نداری درآنمیان گـنجی (۲

۱ - نتوان نیز پای را بستن ۲ - گنج یعنی گنجایش

راست شو تا براستان برسی — خاك شو تا بآستان برسی
تو که هنگامه دانی وبازی — بسعادت چه مرد این رازی
مرد چون مستعد راز شود — آرزوهاش بیش باز شود
در تو چون شد صلاح کار پدید — کامرا در کف نهند کلید
پای رفتار هست خیز و بپوی — دست گرد جهان بر ارو بجوی
روشنانی که این دوادارند — بر تو این دردکی روا دارند
نشود نا امید مرد طلب — اگرش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست بکار — تو نکردی طلب بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق — مهر و ماهند روز و شب مطلق
کی جدا گشت نور مهر از ماه — گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی — همه با تست هرچه میخواهی
بی طلب صید چون بشست اید — تا نجوئی کجا بدست اید
چون تو شرط طلب نمیدانی — خر در این گل چگونه میرانی
باز دان کز پی چه میپوئی — چون ندانستهٔ چه میجوئی
هر که این راه رفت بی دانش — نتوان داد دل بفرمانش
هرچه معلوم نیست نتوان جست — ور بجوئی خلل ز دانش تست
قایدی باید اندر این مستی — که بداند بلندی از پستی
نبود نیك نزد بیداران — راه بی یار و کار بی یاران
سود جوئی ره زیان بگذار — کار خود را بکاردان بگذار

هم دلیلی بدست باید کرد	در پناهش نشست باید کرد
سر ز فرمان او نپیچیدن	کام خود در مراد او دیدن
چشم برقول او نهادن و گوش	خواستن حاجت و شدن خاموش
همت یار سودمند بود	خاصه همت که آن بلند بود
شر شیطان همیشه در کار است	دفع او بی رفیق دشوار است
هر که او را نگاهبانی نیست	بی گزندی و بی زیانی نیست
گرچه شیرین و دلکش است رطب	نخورد طفل اگر بداند تب
تب ندید او و دید شیرینی	لاجرم حال او همی بینی
گر بدنیا نظر کنی و بخویش	حال آن کودک است بی کم و بیش
کاملی نا گزیر باشد و هست	گر بدست آوری بدو زن دست
عقباتی درشت در راهند	که ز آفاتشان کم آگاهند
کار بی مرشدی بسر نرود	راه از این ورطها بدر نرود
بی ولایت تصرف اندر دل	نتوان کردن از ولی مگسل
در ولی پر غلط کند بینش	که نهفته است حد نمکینش
اینقدر مرا یگانهٔ باید	در ولایت نشانهٔ باید
بی کرامتهای یزدانی	گله راچون کنند چوپانی
آنکه برقدش این قبا شد راست	در رخ او نشانها پیداست

در صفت شیخ و مرید

شیخ را علم شرع باید و دین	حکمتی کان بود درست و متین

نفسی طیب و دمی مشکی ... سر و مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن و چشمی سیر ... در مضای سخن جسور و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا ... رخ نپیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست ... برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده ... نفس خود کشته خون خود خورده
چارهٔ نفس خود توانسته (١ ... سر نص و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده ... در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور ... گشته نزدیک تا بعالم نور (٢
در ولایت بمسند شاهی ... بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه ... نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی ... سخترا سست و زشترا خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش ... نه شکن در فنون گفتارش (٣
گشته یار از کتاب و از سنت ... طالبانرا بسعی بی منت
وقتشان در سر زبان راند ... که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد ... کندش کشف بر تو در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان ... چهرهٔ او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است ... وگر افزون شود برش باد است
دنیی او ز بهر دین باشد ... خرمنش بهر خوشه چین باشد

١ ـ چاره نفس بد . ٢ ـ با معالم نور ٣ ـ نه شکی در قبول گفتارش

شهرهٔ شهرها بپاك روی　　بازوی او بعقل و شرع قوی
دل او از ریا بپرهیزد　　نورش از نور کبریا خیزد
هرچه‌خواهدفلك‌فراخور او　　دمبدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود　　کارش ارشاد با حضور بود
از پی جمع سازو آلت او　　کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق　　بر خلایق دلش رحیم و شفیق
دیدن و داد او مبارك فال　　خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد　　خوی او لطف و خلق بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد　　خس بیادش به از گهر گردد
هر که با او نشست شاهی شد　　وانکش آمد بدست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این کس　　اینطلب کن که در جهان این بس
این کسان باز دست سطانند　　وان دگرها مگس هیمرانند
بچنین پیر دست باید داد(۱　　که جوانرا کند زبند آزاد

در باب توبه

تا تراشهوت وغضب یار است　　هر زمان توبه‌ایت در کار است
شستن جان و تن زظلمت عار(۲　　نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست　　توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد　　که زاو صاف بد توانی مرد

---

۱ ـ بچنان پیر دست شاید داد ۲ ـ ز ظلمت و عار

تا دلت را ز غیر اورنگیست　　پیش راهت ز شرك خرسنگیست
دست دادی که توبه کردم زود　　دست دادی و دل نداد چه سود (۱
توبه کان تنکند نمازی نیست (۲　　کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاك سوز بود　　تا که باقیست شب چه روز بود
هر که در توبه پایدار بود　　در دگر رنگها سوار بود (۳
عادت خواجه ترك عادت نیست　　هوسی دارد این ارادت نیست
تا که در لذتی بده دادش　　چو گذشتی دگر مکن یادش
گر نهشتی چراش مهمانی (٤　　کودکی باشد این پشیمانی
بر کنند بیخ جمله کاشتها　　التفات تو با گذاشتها
از گنه چون بتوبه گردی دور　　ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند　　نفس بی تصفیت چکار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید　　توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن ز طاعت هم　　طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خللها دور　　از محبت بدل درآید نور
توبه اول مقام این راهست　　آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد رست آید　　در مقام دگر درست آید
توبه را باسلوك این هنجار　　همچو پرهیزدان و داروی کار

---

۱ ـ دست دادی دلت نداد . ۲ ـ توبه کردی دلت نمازی نیست
۳ ـ درد گر رکنها سوار آید ٤. چراش میمانی

گر نه پرهیز بر نظام بود ماده ناپخته خلط خام بود
درچنین حالت ارخوری دارو راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود نقش بروی کنی تباه شود
درزمین انکه خار وخس بگذاشت تخم دروی کجا تواند کاشت
توبه چون راستشد زبینش غیر (۱ نتوان راست رفتن اندرسیر
حق پرستی نظر بغیر مکن کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترك عادت کوش ورنه خمارباش وخرقه مپوش
ترك این توبه کن که می خوردن به زقی کردنست وقی خوردن
تو مرید برنج و بریانی بچنین توبه ره کجا دانی
رخ چودر توبه آوری ز گناه توشه از دردسازوگریه وآه
باز گرد از در هوا و هوس بطریقی که ننگری از پس
نه که چون توبه ازگناه کنی باد پندار در کلاه کنی
که چودادم بتوبه خودرا دست تنم از آتش جهنم رست
برنهی میزر و کلوته بسر (۲) دل پی سیم وچشم در پی زر
تا تو بر آرزو سوار شوی نپسندم که توبه کار شوی
از سر اینهات تا بدر نرود در منه پای تات سر نرود
دست پیمان بده باین مردان دستدادی مباش سرگردان

---

۱ - توبه چون زشت شد ۲ - کلوته بضم کاف عربی وفارسی کلاه گوشه داریست برای اطفال ومیزر ، بفتح اول بروزن قیصر دستاراست

در میاور بعهد ایشان دست — کانکه این عهد را شکستشکست

شیخ شیراست نزد شیر مرو — چون نداری جگر دلیر مرو (۱

سپراست اینکه میدهد پیرت — چون بینداختی زند تیرت

پیر راه ارچه پیر زن باشد — بر دل تیره تیر زن باشد

دستشیخ ارچه از فتوح ملاست — بتن بی ثبات دست بلاست (۲

خودنباید بکوی توبه گذشت — آنکه یکروز باز خواهد گشت

شیخ کو را ز دل خبر نبود — دادن توبه اش اثر نبود (۳)

توبه آنرا بده که دل دارد (٤ — ور نه فردا ترا خجل دارد

مستان از مرید بیدل دست — که قلم دور شد زبیدل و مست

دست بیمار درمگیر به مشت — که نه بر نبض مینهی انگشت (٥

پر بتقلید توبه کار شدند — که همان رند و باده خوار شدند

بکشی صد کس اندر این گرما — که بمحرور میدهی خرما

☆(در آداب خرقه دادن)☆

دزد را پیش رخت راه مده — خرنهٔ خرس را کلاه مده

از سری با چنان پریشانی — موی چون میبری بپیشانی (٦

با تو میگوید آن حکیم اول — کاول الفکر آخر العمل (۷

۱ـ چونداری سپر دلیر مرو ۲ـ برتن بی ثبات دام بلاست ۳ـ دادن توبه را ٤ـ توبه را آن بده ٥ـ گر نه بر نبض ٦ـ موی را چون بری به پیشانی ۷ـ با تومیگوید آن حکیم ولی ـ کاول الفکر آخر العمل

مدهای خواجه بی گروزنهار ترك را جبه کرد را دستار
زنده را توبه ده که دارد جان مرده خود توبه کرد از آب و زنان
انکه از بهر نان کند توبه مشنو کو بجان کند توبه (۱
نتوان دیو را براه اورد سر دیوانه در کلاه اورد
روستائی که دیشب از دره جست مدهش توبه کز مصادره جست
نیست آنکو سری براه کشد بهلش تا قلان شاه کشد
بغرور جلب زنی عاطل حق سلطان چه میکنی باطل
تو اگر مؤمنی فراست کو ور شدی مؤتمن حراست کو
فال مؤمن فراست نظر است وین ز تقویم وفال مابدر است
مؤمن از رنك چهره برخواند آنچه دانا ز دفترش داند
مؤمنانش چو نور می بینند آنچه مردم ز دور میبینند
دل مؤمن بسان آینه شد همه نقشی دراو معاینه شد
دل که چشمش بنور حق بیناست زانسوی پردهٔ ولو شناست
دل بیعلم کی رسد بیقین علم حاصل کن ای پسر در دین
عمل از تن بجوی و علم از دل زانکه ایمان چنین شود حاصل
چون زبان و دل اندر این تصدیق هر دو همداستان شوند ورفیق
تن تتبع کند بپاك روی (۲) شود ایمان از این سه پشت قوی
هر کش این اعتقاد شد مقدور همه اجزای او بگیرد نور

۲- گر بجان کند توبه ۲- براست روی

نور معنی اگر نفوذ کند　کشف راز نهفته زود کند
در دل ماجزاین امانی نیست　زانکه ایمان مایمانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن؟　خرقهٔ مصطفی اویس قرن
حامل خرقه ان دو صاحب حال　که از ایشان رسید دین بکمال
گر چه آن گل بخار بنهفتند　زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با گمان چو یار نبود　دیدن صورتش بکار نبود
روستائی نبود در ده شد (۱　زر خالص بامتحان به شد
امتحان دیدو عیب گوئی کرد　طلب خرقه و دو توئی کرد
تیر ایمان چو بر نشان آمد　خرقه و خورده در میان آمد
یمنی صاحب سعادت شد　مدنی را یقین زیادت شد
گر چه در عهد اقالت آوردند　حالشان گفت وحالت آوردند
قاصدومقصد این چنین باید　هر کرا کشف سر دین باید
خرقه پوشی تو در چنینکس پوش (۲) ورنه در خرقه کش سر و مخروش
چون تو قاضی شدی مریدان دزد　خرقه هارفت و نیست منت و مزد
میکشی خلق رابه بیخردی　چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطر این نزول کند　قابلی جوی تا قبول کند
انکه در خور دصحبتست وحضور (۳　مکن اورا بخدمت از خود دور

۱- روستائی نبود و در ده شد ۲. از چنین کس پوش ۳- خلوت است و حضور

وانچه ارباب خدمتندو قیام هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود بحلیهٔ صوم مهل او راد گربصحبت قوم (۱
وان کزین هرسه قسم بیرونند (۲) مده این دانه‌شان که‌بس دونند
ارمغانی مکن برایشان عرض جزصلوة‌و زکوة‌وسنت‌وفرض
گر بهر یك عمامه خواهی داد دینبدستار وجامه خواهیداد (۳
نقدخویش اول آزمایش کن بعد از آن خلق رانمایش کن
چون نکردی توبدزنیك جدا از تو طالب کجارسد بخدا
چکنی جستجوی بوالهوسان زین یکیرا بمخلصی برسان
چون تو اسب‌وشتر بهم رانی بگل‌وگوچوگاو درمانی (٤)
انکه سقمونیاش باید داد گرش افیون‌دهی بقای توباد
هر که آمد گرش مرید کنی در زمستان مگس قدید کنی

«حکایت»

ساده ترکی ز ده بشهر آمد پیش شیخی تمام بهر آمد
سفرهٔ چرب دیدو حلقهٔ ذکر در میان جست ترکمان بیفکر
خودبدان تاچگونه گویدوچند (۵ بهٔسه‌شب مغز خویشتن بر کند
روز چارم چو آش دیر آمد روستائی ز خرقه سیر آمد

---

۱ - بخدمت قوم ۲- هرسه قوم بیرونند ۳-دین بجولاه وجامه خواهی داد ٤- گل و گو یعنی گل و گودال و مغاك ـ شاعر گوید دست از غم روزگار بردل چشم از الم زمانه در گو . ٥- خود مدان

گر چه تکرار ذکرگرمش کرد نتوانست شیخ نرمش کرد
خام‌بود آن‌مریدو بیرون جست راه‌صحرا گرفت‌وشیخ‌برست
تا بدانی که اندرین بازار نتوان داد هر کسیرا بار
دل بی علم را نباشد راه بدر لا اله الا الله

(در تلقین ذکر)

ذکر بیفکر علم بی عمل است دل بیعشق چشم پر سبلست
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست گلهٔما ز حلق پر گل تست
ذکر در دل چوجای کردنشست بانك خواهی بلندو خواهی پست
انکه‌نامش همیبری شنواست گرنداری فغان‌ونعره رواست
وانکه سر حروف می داند بی زبان‌و حروف می خواند
نتوانش سپاس فکر آنست حاضرش میشناس ذکراست
لال گردی و گنك این دانی (١ ور ندانی کرا همی خوانی
انکه او را نه آشنائی تو به کدامش زبان ستائی تو
دل نادان ز کار سست آید دم ز دانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست چوندانی خروش بیهده چیست
دل غایب ببانك محتاج است که چوحاضرشودبمعراجست
چو دلت با زبان نشدهم عهد زشت باشد بذکر کردن جهد
یار باید دل و زبان با هم تا توان زد زنام پاکش دم

١ - لال گردی و گنك اگر دانی

دل چو پر نقش و رنك باشد و بوی	بزبان هر چه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراجست	زان بتلقین پیر محتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر	هر کسش چون ادا کند بیفکر
همه را گر بذکر بنشانی	نرهی هرگز از پشیمانی

(در سر کلمهٔ شهادت)

تا ندانی اله را ز نخست	این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف باتی (۱)	خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحیدرا بهینه طلسم	نشناسم جز این دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید	که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان ندانی ارج (۲	شد دو بدر اندرین دو چارده درج
هر یکی زین چهارده گانه	ده کلید است و چار دندانه
اندر این اتفاق نیست شکی	که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و صور	نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروفند و بس منازل ماه	بلکه اینند و بس منازل و راه
سخنی زین حروف نیست بدر	ای حریف از حروف ما مگذر
هرچه غیر از خداست اندر ده	دردم لای این شهادت نه
توبه در لای این سخن درجست	اینسخن را ببین که کم خرجست
هر چه در وی نشان غیر بود	در طلب کردنش چه خیر بود

۱ - الف بی، تی. ۲ - ارج بمعنی قدر و قیمت

ترك آن غیر تانکردی چست (۱ | این شهادت نیاید از تو درست
بعدازاینتوبه توبه ایست درشت | که در اونفس را توانی کشت
وان بکم خوردنست و کم خفتن | دوربودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یار اینست | چارهٔ کار مرد کار اینست
چون در این بوته پاك شدزر او | بدکان آورند جوهر او
مدتی چشم و گوش باز کنند | از مراد خود احتراز کنند
هر چه داناش گفت بپذیرد | وانچه کرد او بجان فراگیرد
تا بگفت و بکرد داننده | شودش کردو گفت مانند
قول وفعلش چو مستقیم آید | در مقام ادب مقیم آید (۲
بر نگردد ز کار ده مرده | تا شود کاردان و پرورده
هر چه آید بخفیه در دل پیر | کند آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج کن مکن بنود | شیخ را حاجت سخن نبود
چون دراو گردداین نشان روشن | شودش دل درست و جان روشن
روی و رایش تمام نور شود | لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مردمی باید ازعوایق دور (۳ | تا دراین خلوتش دهندحضور
پر دلی کو ز جان نیندیشد | سخن آب و نان نیندیشد
کشته تسلیم ره نماینده | تا چه گردد زوقت زاینده

۱.تانگردی چست ۲. در مقام ابد ۳. پردلی باید

تحفهٔجان نهاده بر کف دست | روی دل کرده درسرای الست
سر بدریای لافرو برده | تن بمرك آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو | تحفه بیرون برد بساحل هو
خاطری تیزو فکرتی ثاقب | واردات جلال را راقب
در بروی حواس بر بسته | بنظرهای خاص پیوسته
ترك این عدت و عدد کرده | هرچه غیر ازخداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان | روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او میکنی بزاری کن | سر او را خزینه داری کن
بزبان نفی کن بدل اثبات | تا دلت پر شود ز عزت ذات
چو بچپ در دهی ندا از راست (۱ | که جز او هرچه هست جمله هباست
از زبان در دلت گشاید راه | معجز لااله الاالله (۲)
گله در چول و غله اندر چال (۳ | نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر | تا تو د ر چله فرد باشی و حر
چیست آن کبرو نخوت و هستی | غضب و کیدو غفلت و مستی
بطرو ریب و حرص و بخل و حیل | بغض و بدعهدی و دورغ و دغل
شهوت و غمز و کندی و تیزی | فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری | هزل و غدر و نفاق و خونخواری

۱ ـ چه زچپ در دهی ندا چه ز راست ۲ـ معنی لااله الاالله
۳ چول بروزن غول بمعنی بیابان خالی از آدم

حسدو آزو کین وزرق وریا (١ کسل وظلم وجور وحقد وجفا
آنچه گفتم بخویشتن مپسند عکس اینها ببین وکارش بند
پس بخلوت نشین و زاری کن در فرو بند وچله داری کن
هر که زاین پرشدو ازآن خالی در ممالك ولی شدو والی
دل او دفتر فرشته شود بحروفی دگر نبشته شود (٢
خلوت اینست وچله این باشد صفت عارفان چنین باشد
دل که خالی نگشت بازار یست خیزو خالیشکن که اینکاریست
آنکه فرمود کار بعین صباح گر با خلاص نیست نیست مباح
مهل اندر دل خود از وسواس اثری از غرور الخناس
اگر این قل اعوذبر خوانی قل هو الله باشدت ثانی
چون قوی دل شوی زعالم غیب هرچه خواهی بیابی اندر جیب
مرغ همت ز گنج خانهٔ حال بر وجودت بگستراند بال
بمرید ار خبردهند از غیب در چنین حالتی نباشد عیب
تا بشیخش یقین درست شود برباضت امین و رست شود
نشناسد جز ای رنج که برد بچنان دستگاه و گنج که برد
نظر شیخ بر دلش تابد راز دلها برمز در یابد
شودش ذهن از آن زبان بستن بحدیثی چو گوهر آبستن
دل او گنج هر بیان آید وز دلش بر سر زبان آید

١ حسد و آزوجبن و ٢ بحروف دگر

بچنین نیستی چو گردد هست دلش از جام فقر گردد مست
نسیه و نقد خود بر اندازد صدق دستور حال خود سازد
چو ز دلها شود بصدق آگاه در دل او شود ز دلها راه
هر چه را بر دلش گذر باشد شیخرا چون از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد بدل و جان رفیق او گردد
زسماع و حدیث و خفت و زخورد آن پسندد بر او که بتوان کرد

در آداب مرید

طلبت چون درست باشد و راست خود در اول قدم مرادتراست
حق چو خواهد که بنده راه برد از بدیهاش در پناه برد
بنده توفیق را چو اهل شود گر چه سختست کار سهل شود
اولین پایهٔ ارادت تو ترك خوی بد است و عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد ره بآب حیات عشق نبرد
سر مرد آنگهی شود زنده که شود نفس اوسر افکنده
گر نهی قدر دوست را نامی قدر خود را مهل زدن گامی
چون حدث در قدیم پیوندد در هستی بخویش در بندد
مرشدی کو بعجب راه نمود نزد عاقل چه او چه عادو نمود
عجب گبری کند مسلمانرا عجب دیوی کند سلیمانرا
ببر ازعجب تا شوی منظور که کند عجبت ازنظرها دور

دیو چو نعجب داشت سجده نکرد	عجب یکسونه ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنك و ببر شوی	بهل این عجب اگر نه گبر شوی
عجب بلعام را چو شد در پوست	سگ اصحاب کهف بهتر از اوست
با جوی عجب در ترازوی راز	هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری	بهتر از عجز و نیستی کاری

«حکایت»

مرشدیرا ملامتی افتاد	در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند	و زپی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا تر	بفنون هنر توانا تر
در تحمل زبس تمام که بود	بنجنبید از ان مقام که بود
حاضری چون دلش شکیبا دید	از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت حقی که در شمار آید	اینچنین روز را بکار آید
آنمریدش جوابداد که باش	دل خویش و درون مامخراش
چون زنم بی اجازت او مشت	که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم	بر من از خامشی نگیرد خشم
رنج او چون هبا توان کردن	خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تخم فتنه پاشد شیخ	با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود	لایق صحبتی چنین نبود
گر توخواهی که کار دین سازی	بار دنیی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی چو بتراشی   قلمش رخ دهد بجماشی (۱)
گر کنند بر تو بی‌ادب انکار   تو بکوش و ادب‌نکه میدار

(در ترك و تجرید سالك)

بی درم باش ارت سر دینست   کاولین گـام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه‌وزن تو   غول راهند و غل گردن تو
غل وغولی چنین گذاشته به   داشت چون‌بد بود نداشته‌به
دل که‌وحدت‌سرای‌اینراهست   پاك دارش که‌خلوت شاهست
روی دل‌جز در آن‌یگانه مکن   مرغ دینی‌هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند   انجم واسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره   که بدنیا چنین مشو غره
ملك‌دین راتوراست‌میکن‌کار   ملك دنیابجاهلان‌بگذار (۲
چند ازاین نیستی‌واین‌هستی   ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی‌هم بتاب تیشهٔ خود(۳   آ تشی در فکن به بیشهٔ خود
خردرافسار وسوزن‌اندرجیب   چون روی‌در سراچهٔ لاریب
تا ترا از تو شیشه دربار است   از تو تا دوست‌راه‌بسیاراست
آ شنائی طلب ز دنیا فرد   که‌دراین‌بحرغوطه‌داندخورد
تا تو داری خبرزهستی خود   میل داری ببت‌پرستی خود

---

۱ ـ جماشی دراینجا بمعنی دانش است ۲ـ ملك دنیا بکاردان بگذار
۳ـ عاشقی هم بباب بیشه خود

دیده بازت نشد بعالم نور زان بظلمت فروشدستی دور (۱
ره که باید بپای جان رفتن با خرو بار چون توان رفتن
تو دل خودچو ده خراب کنی که دراوسنك وخاك وآب کنی
خانه را درمکن که دربندست وندراو زرمنه که زرگندست
نام زر چیست جیفهٔ مردار کی خورد جیفه جزسك و کفتار
بخت اگر نیست خواجه زرچکند رخت اگر نیست خانه درچکند
مرد از آراستن تباه شود سینه از خواستن سیاه شود
عارف کردگار زر چکند ولی الله بار و خر چکند
من ده خویش بر بها کردم به فضولان ده رها کردم
در جهان داد بندگیش نداد که ز بند جهان نگشت آزاد
تو زلاهوتی ای اللهی دل ملك ناسوت را بناس بهل
تا کی این سنقر و ایاز رهی برهان خویش را که بار رهی
مرغ او اشیانه کی سازد مور او کی بخانه پردازد
غیر در غار مانمی گنجد عشوه در بار ما نمیگنجد
غار ما منزل پلنگانست نه مقام خسان ونتگانست
انکه اندرجهان ندارد گنج (۲ چون تو ان آگنیدنش در گنج
تشنگان اندرین حیاض رسند بریاضت در این ریاض رسند

۱- دیده بازت نشد بعالم غیب زان بظلمت فرو شدستی و عیب
۲- گنج بمعنی گنجایش است

عزلت و جوع بود و صمت و سهر سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال حیلت فقر و حالت ابدال (۱

(درفایدهٔ جوع)

قوت دل زعقل وجان باشد قوت تن ز آب و نان باشد
خانه خالی بود حضور دهد تن خالی فروغ و نور دهد
علم جوئی بترك سیری کن جان طلب میکنی دلیری کن
سر خاری بخور مشو خیره (۲ تا نگردد دات چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند صفت روزه راز داشته اند
بهتر ازجوع بر دلیلی نیست بجز این اتش خلیلی نیست
تشی کو بهار و لاله دهد ترك این سفره و نواله دهد
گر بدان ملکت آرزوست رجوع نرسی جز بپا یمردی جوع
رای روشن شود ز کم خوردن بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنك و چغان که پر سازند (۳ از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد خرو رباب یکیست تیره گردید خاك و اب یکیست
عیب صوت الحمیر میدانی بر سر سفره خرچه میرانی
شکمت پر شود بخار کند بر دماغ تو گند کار کند

۱- حلیت فقرو حالت ابدال ۲ سر خاری بخودمشو خیره ۳- عود و چنك جهان

بگریزد فرشته از بر تو غول و دیو اندرآید ازدرتو
نحل‌راچون‌لطیف‌بودخورش گشت نخلی که شهدبودبرش
خونحیوان‌مخور که گنده‌شوی آب حیوان‌بخور که‌زنده‌شوی
آب حیوان مدان بجز دانش چون بیابی بنوش از جانش
زین خورش ها تهی‌شکم بهتر ور حلالست نیز کم بهتر
که‌چو بادت در شکنبه زند آتشت در کلاه و پنبه‌زند
در نباتی چو کثرت عددی نیست کم‌شد دراوفضول‌ردی
باز حیوان که اصل‌ترکیبش بیشتر بود گشت کم طیبش
گند سرکین‌زگند غایط کم کین یك‌ازرستنی‌است‌وان‌ازدم
بجز این چون نماند برهانی خاك‌خوردن به از چنین نانی
چون‌بپاکیست‌فرق‌این که ومه معدنی از نبات و حیوان به
آزرا تا تو هم شکم یابی کام یابی و لیك کم یابی
چندوچنداخرازگران‌چیزی جهد کن‌تااز انمیان‌خیزی(١
تونه از بهر خوردن آمدهٔ کز پی کار کردن امدهٔ
بندهٔ مرده‌دل‌چکار کند(٢ زنده شو تا سگت شکار کند
راه دینار بهر رفتن تست نه ز بهر فراغ و خفتن تست
هرچه مستت کندشرابتواوست وانچه‌بیخویشکردخوابتواوست

---

١ - تا در آنمیان خیزی . ٢ چکار آید-شکار آید .

٣ - وانچه‌بیهوش کرد

نان اگر پر خوری کند مستی (۱ کم خور ای خواجه کز بلا رستی
دل چرا میل آنطعام کند که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن خون منی گردد و منی روغن
اتش شهوت اندران افتد فتنهٔ در میان ران افتد
شوخی از روغنست در تن تو (۲ خون صابونیان بگردن تو
نفس پر چرك و خرقه صابونی این هم از حیلتست و مابونی (۳)
روزه دار و بدیگران بخوران نه بخور روز و شب شکم بدران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل بخام پتخگـا ترا وصال نیست حرام
انکه از پیش کردگـار خورد با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری ره بآن آرزو چگونه بری (٤
با چنان خوردن و چنان آروق چون بری رخت روح بر عیوق
سکه شب نای و لب بجنبانی روز مانند نای انبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی ور بماهی رسد قدید شوی

---

۱ ـ نان اگر پر خوری کنی مستی ۲ـ شوخ از آن روغنست . شوخ و شوخی در اینجا بمعنی چرك است ۳ـ اینهم از جهل تست و مابونی ٤ . تو که هر شام و هر سحور خوری. ره بان روز ها چگونه بری .

تو شکم بودهٔ از آنی سست
جان و دل باش تا که باشی چست

هر که روزش بفربهی باشد
چون شکم شد تهی تهی باشد

تن چو از خون ثقیل سنك آید
دل ز بار بدن بتنك آید

در تن این باد نا خوش و گنده
چون گذارد چراغ را زنده

هر دمت بوی بر دماغ زند
همچو بادی که بر چراغ زند

روح خود زنده کن که باغ تو اوست
خردت کاتش چراغ تو اوست

شکم پر ز هیچ را چکنی
رودهٔ پیچ پیچ را چکنی

جگر و دل درست کن بیقین
جگر شیر مردی و دل دین

تو زکم خوردن و زبیخوابی
یابی از زانکه دولتی یابی

﴿ در فضیلت بی خوابی ﴾

عز نا خفتن ار تو هستی کس
نص یا ایها المزمل بس

شود از آب چشم و بیداری
بر زبان چشمهٔ سخن جاری

خواب را گفتهٔ برادر مرگ
چون نخسپی نمیزنی در مرگ

دل شب زنده دار زنده بود
قالب خفته سر فکنده بود

خواب خون در بدن فسرده کند
زندگانرا برنگ مرده کند

جز شب تیره نیست آن ظلمات
که در او یافتند آب حیات

نشود آب زندگی ریزان
مگر از دیدهٔ سحر خیزان

شب ما تیره و دراز بود
کار ما گریه و نیاز بود

گر حریفی شبی بروز آور
رخ در آن یار دلفروز آور

و رنه هم عود مابر آتش کن — شب مانا خوشیست شب خوش کن
آنکه را جستهٔ خریدارست — تو چه خسبی چو دوست بیدارست
دوست بیدار و دشمن اندر خواب — فرصت اینست فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی — دشمن این دوستان که میدانی
خیز و در خواب کن مراینانرا — باز کن چشم و دیدهٔ جانرا
گنج گیران بگنج روح رسند — شب نشینان در این فتوح رسند
تو بر ان گوهر ار خریداری — نرسی جز بنور بیداری
مردم چشم شب نشینرا نور — از در عزلتست و فکرو حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ همی پوشند — عاشقان درطلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری — قاف تا قاف نام مستوری
هر که او عزلت اختیار نکرد — دست بادوست در کنار نکرد
خنك انکس که او بریداز خلق — دامن و روی در کشید از خلق
کار چون باخدات خواهد بود — این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده — نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی — روز وشب در عذاب واندوهی
گرگ آزاد ریسمان در حلق — کیست خلوت نشین دل باخلق
دل مخوان ای پسر که دول بود — انکه در چاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه — تو باین ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مبرا خویش | فکر اسباب صورت از کم و بیش
چون نبی دور شد ز بیع و شری | کنج خلوت گزید و کوه حری (۱
عزت غار بود و عزلت شهر | منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یکشب که در برو بستند | مردم او را ز بامها جستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس | کز خموشیست سود عزلت و بس

﴿در صفت خاموشی﴾

از خموشی رسیده اندوز سیر | زکریا و مریم اندر دیر
از پس نا امیدی انا (۲) | این بعیسی و ان بیوحنا
نه صدف نیز از آن دهن بستن؟ | شد بدر و بگو هر آبستن
غنچه کو در کشد زبان دو سه روز | هم بزاید گلی جهان افروز
گر چه پرسند و کم جواب دهد | بنفس بوی مشك ناب دهد (۳
زاه مردان بخودفروشی نیست | در جهان بهتر از خموشی نیست
انکه در شانش این چهار آیت | امد او بردره فرا غایت (٤)
جامع این چهار شد خلوت | زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود | بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنك گور مرد بود | زنده در گور تنك سرد بود (٥

۱ ـ کنج عزلت گزیدو غار حری ۲ ـ نا امیدی انا اشاره بایه انانبشرك بغلام الخاست ۳ـ نفسش بوی ٤ ـ آمد او راه برد برغایت
٥ ـ زنده در گور نیك سرد بود

هر کرا این چهار باشد ورد　　دیو حیلتگرش نگردد گرد
نفس چون رخ باین چهار اورد　　شاخ معنیش زهد بار اورد

☆﴿در صفت زهد﴾☆

زهدت ان باشد ای سعادت جوی　　کز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی　　پشت بر فضلهٔ مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش　　زان توجه کلاه‌سازی و کفش
نبود چون ز زهد گیری رنك　　صاحب ار بعین و خلوت تنك
هر که او زهد را حصار کند　　تیر شیطان در او چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا　　قفس آهنین حواس ترا
قلعه را در مساز بی بارو　　احتما باید انگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید　　که حواس تنت ببند آید
چو نشد از زهد گردنت باریك　　نیست محتاج خلوت تاریك
خویشتنرا ازاین و آن بازآر　　پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر　　تا توانی با ستقامت سیر
چون نهادی کلاه خورسندی　　بر در بندگی کمر بندی
هردلی کو بزهد چست آید　　بعبادت رسد درست آید
زهد فرضست و زهد فضل بدان　　ترك دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام بر گشتن　　زهد فضل از حلال بگذشتن
چونکه امروز خود حلالی نیست　　در زمین زهد جز خیالی نیست

زاهدی جز حلال کم نخوری — پربودکانحلال هم نخوری(۱
هر کەرا زهد پرده‌دار شود — محرم وحی کردگار شود
دست عثمان که تیر شدقلمش — زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترك مال و جاه بود — ترك چون پرشود کلاه بود
گر همی خواهی این کلاه بلند — کمر بندگی و طاعت بند
هر که اوراست دیدوزرق نکرد — این کله را زتاج فرق نکرد
تاج را لازمست دری خاص — دراینتاج نیست جز اخلاص

(در صفت اخلاص)

بریا روی در خدای مکن — پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی وطاعتی که تراست — بوریائی نیرزد اربریاست
دیگری خواه باش و خواه مباش — خصم چون دیدگو گواه مباش
کردهٔ خویشرا منه سنگی — وندرو از ریا مهل رنگی
بر تو زیبا نمود کردهٔ تود — چون ندیدی که چیست بردهٔ تو(۲
انچه یاقوت کـفتیش میناست — چه فروشی که جوهری بیناست
بر تو پوشیده خوردهٔ چند است — که از انجمله کار دربنداست
زان غلطها چو پا کشد راهت — نبرد دیو فتنه در چاهت
طاعت خود ز چشم خلق بپوش — زانمکن یاد و در فزونی کوش
چو نبطاعت نگه کـنی گنهست — عاشق خویش بین چه مرد رهست

۱ - به بودکان حلال ۲- که چیست پردهٔ تو

غیر در دل‌مهل که راه کند — که چو ایزددر او نگـاه کند
اگر از دیگری اثر یابد — روح صلح از دل تو بر تابد
نیست اخلاص جز خدادیدن — کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیرشود — در دل اخلاص جایگیر شود
چون شداخلاص رانشانه‌پدید — نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند — جز بفرمان حق نطق نزند
هرچه‌در کون و در مکان‌بیند — از ازل قدرتی در ان بیند
چون بحق‌جمله‌راحوالت کرد — بینش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری‌خلاص‌شود — دره از بندگـان خاص شود
در محل صفا قدم راند — هر چه غیر از وفا عدم داند
هرکسی‌مرد این‌مشاهده‌نیست — شکراین‌فتح جز مجاهده‌نیست
انکه خود را بدین نبرد زند — لاف هل من مزید دردزند
طاعتی را که با ریا بنیاد — بنهی جمله باد باشد باد
تا سرمویت‌ازریا باقیست (۱ — هرچه‌گوئی‌تومحض‌زراقیست

(درمذمت زرق وریا و ارباب آن)

سخنی کز سر معامله نیست — عقل را اندراومجامله نیست
بی رعونت قدم نخواهی زد — بی ریا هیچ دم نخواهی زد
آن نماز دراز کردن تو — وز حرام‌احتراز کردن تو

۱. تا سر موئی ازریا ·

روز برسفره نان‌نخوردن‌سیر پیش بیگانه شب نخفتن‌دیر
گاهی از چل تنان‌خبر گفتن گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست اینچیستگرنه‌زرق‌وریاست راست‌وراست‌گرزبهرخداست
هیچ دانی که کیستند ابدال گر ندانی چرا نمیری لال
مرد غیب از کجا تواند دید انکه عیب وهجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو زانکه ابدال می تراشی تو
دیو تست انکه دیدهٔ از دور چکنی دیو خویش‌را مشهور
تو که کاچی ز رشته‌نشناسی دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگوئی‌که چیست‌دردستم برنپیچم سراز تو تاهستم(۱
بر چنین اتشی چه‌دود کنی بگریز از میان‌که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر مینهی دام ودانه‌ازتزویر(۲)
بنشینی خود و دو بازاری علما را ز خود بیازاری
برزمین‌طعنه‌کین‌گرفتاری‌است برفلك بذله‌کـان‌نکونساریست
اختر وچرخ چیست‌مجبوری عنصر و طبع چیست‌مزدوری
نه بدانش دل تو گردد نرم نه‌سرت رازخلق‌وخالق شرم
چیست این ترهات بیهوده نقرهٔ بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان‌گوید کاتب‌از خط واز بنان گوید
وزرا رای نیك و قربت شاه امرا شوکت‌و سلاح وسپاه

۱. من نپیچم سر ۲. دام و دانهٔ تزویر.

پیر سالوس را بپرسیدم ... گفت من بارها خدا دیدم
آتشم در فتاد از آن نادان ... گفتم ای دل تو نیك تر و ادان
اینکه پیغمبر است باری دید ... وانکه موسیست نور و ناری دید
شیخکی روز و شب چو خر بچرا ... از دو مرسل زیادتست چرا
دعوی این به انچه میماند ... سخن تن بجان چه میماند
هر که حالی بخویش دربندد ... که ندارد بخویشتن خندد
به تکبر مریز بر کس زهر ... گر امام دهی شوی یاشهر
تا بچند از مقام رابعه لاف ... ای کم اززن زنخ مزن بگزاف
او زنی بود گوی مردان برد ... هر کسی ان عمل که کردان برد
تو درم بر سر درم بسته ... ما برخ دام بیش کم بسته
تو ندانسته سال و مه بخروش ... ما بدانسته روز و شب خاموش
اینکه داری تو ما گذاشته ایم ... زانچه داری تو شرم داشته ایم
ما بکم کردن نشان قدم ... تو بنقاشی رواق و حرم
گر چه چون ما تو پیر میگردی ... همچنان گرد میر میگردی
پیش والی ولی چکار کند ... پاشه چون پشه راشکار کند
اعتماد تو بر چماق امیر ... بیش بینم که برخدای کبیر
شیخ کو ازامیر گیردپشت (۱) ... ازخمیرش سبك براورمشت
تیغ درویش تیغ یزدانیست (۲) ... تیغ سلطان بشحنه ارزانی است

۱ - از امیر سازدپشت ۲ - تیغ یزدانست . بشحنه ارزانست

نفس گولست سربراهش کن | کل فضولست بی کلاهش کن
دره کز دست بیگناه افتد | سر قیصر چنان بچاه افتد (۱
تا عصای تو اژدها نشود | بدعای تو کرها نشود
انکه عون خدای رایت اوست | علم شاه در حمایت اوست
آه از این ابلهان دیو پرست | همه از جام دیوساری مست
گرچه داری نور از خویش نهفت | من در این شهرم و نخواهم گفت
اینکه خود را خموش میدارم | گوشهٔ عرصه گوش میدارم
گر کسی دیگر این غلط بگذاشت | من بگویم نگه ندانم داشت
تا تو ریش و سری چو ما باشی | جان و دل گرد تا خدا باشی
گرك در دشت و شیر در بیشه | همه هم حرفتند و هم پیشه
نه تو دینار داری و من دانك | برخ من چرا براری بانك
دو الف یك جهت به بی نقطی | اینسقط چو نشد انسری سقطی (۲
تو بریش و بجبه معتبری | اگر ان ریش و اهلی چه بری
گفت بگذار گر دمی باید | در غم عشق مردمی باید
زان چنین در بلا و در بندی | که بتقدیر حق نه خرسندی

۱ ـ دره ظاهرا بضم اول و تشدید تازیانه است .
در حاشیه یك نسخه نوشته شده که این بیت اشارت بحکایت عمر است
۲ ـ در چند نسخه سقطی بقافست و در این صورت سقط اول بمعنی افتادن و حذف شدن و ثانی بمعنی غلط است و در چند نسخه (سفطی) بفا است و معرب سبد است این هم بی تناسب نیست . و العلم عندالله

بندهٔ خیز و رخ بطاعت کن زانچه او میدهد قناعت کن
چیست اینزرق وشیدوحیله ومکر تا دو نان برکنی زخالدوبکر
زان برمیروخواجه جای کنی که توکل نه بر خدای کنی

(در صفت توکل)

یاری از غیرحق نه ازدینست حق ایاك نستعین اینست
گر تو این نکته را نمیدانی هردم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوست یاد نان نکند کز چنین دوست کس زیان نکند
چون توکل کنی مگو ازغیر رخ دراو کن بتاب رو ازغیر
زمرهٔ از توکلند برنج فرقهٔ از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت ان باشد شکر میکن کفایت ان باشد
از توکل شوی ریاضت بین وز کفایت شوی ریاض نشین
انکه ز اسباب در غرور افتد از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند متصرف در ان شکی بیند
ز تصرف مباش سر گردان بتوکل پناه چون مردان
بعتابش بساز و شور مکن سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر پسنده کی باشی نکشی بار بنده کی باشی
خواجگی سربسر جمال وخوشیست بندکی ابتهال و بار کشیست
توچه دانی که سودت اندر چیست نیکی و نیك بودت اندر چیست
گرچه دردت زخشم وکینهٔ اوست نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست

همه کس ره بکار خویش برد — یار باید که یار خویش برد
تکیه‌بر خنجر و سپاه مکن — جز بایزدبکس پناه مکن
یارت او بس بهر چه درمانی — این سخن‌بشنو از مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل — از هدایت‌رفیق‌جوی وخلیل
از طهارت‌سلاح‌و مرکب‌ساز — خود وجوشن‌ز طاعت‌وز نماز
هیکل‌از عصمت و کمرز وفا — مشعل و شمع و روشنی‌زصفا
دور باشی ز اية الـکرسی(۱ — پیش‌خود میدوان‌چه‌میترسی
میفرست‌ازبرای‌حاجت‌خاص — نامهٔ صدق وقاصد اخلاص
اهل این‌داوری‌صبورانند(۲ — وان‌دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیمشان فرو رفته — ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمرهٔ از بلا هلاك شوند — به بلا از گناه پاك شوند
تو هم از عاشقی بلاکش باش — چونبلا زاوست‌بابلاخوش‌باش
هرکـرا اشنای خود سازد — ببلای خودش در اندازد
این بلاسنگ آزمایش تست — محنت آئینهٔ نمایش تست
تا ببینند که چیست مایهٔ تو — در محبت کجاست پایهٔ تو

۱ - دور باش . نیزه دو شاخی است که قدیم‌از پیش‌بادشاهان میبردند تا مردم کناره کنند بمعنی نقیب قافله و چاووش هم آمده

۲ . اهل دین درد را صبورانند .

چه شکایت کنی ز مردن طفل — کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اند ران ناچار — زانکه عادل بعدل سازد کار
حد عمر از سه قسم بیرون نیست — آدمی ازسه اسم بیرون نیست
کودکی و جوانی و پیری — چون از این بگذری فرو میری
ساخت یزدان بصنع خود دو سرای — و ندر ان کردنیك و بدرا جای
جان پیران پس از جدائی تن — هر یکی راست منزلی روشن
که جز این جایکه سفر نکنند — چون بدانجا رسد گذر نکنند
هم چنین روح هر جوانی نیز — منزلی دارد و مکانی نیز
تا غمی دردنی نپیوندد — این یکی گوید ان دگر خندد
طفل رانیز هم چو پیر و جوان — چون سراید بحکم غیب زمان
ببرد نمکرد بکم سالی — تا نباشد مقام او خالی
کار صنع این چنین بکام شود — پادشاهی چنین تمام شود
بر چنین سلطنت مزیدی نیست — جای فریاد و من یزیدی نیست
دل در این دختر و پسر چه نهی — تن در اشوب و درد سر چه نهی
چکنی اعتماد بر فرزند — چون ندانی چه عمر دارد و چند
ایکه داری تو این منی در پشت — چه نهی بر حروف او انگشت
نتوانی تو کین منی داری — کز منی یك مگس پدیدآری
گر بکشت ار ببهشت او داند — سر هر خوب و زشت او داند
باغبانی تو مزد خود بستان — سعی کن در عمارت بستان

مالك ار با غراخراب کند		باغبان کیست کاین خطاب کند
گفت کامی‌بران و راضی‌شو		بتو کی گفت مرد قاضی شو
هردو کون‌وزحکم‌اویك جو		زانچه گفتم که‌راست‌بیرونشو (۱
توچه‌دانی که‌مرك‌طفل ازچیست		وانکه‌روزی‌دهدبطفلان کیست
شیر شیرین ز تنگی پستان		که برارد بحیله‌و دستان
او دهد طفل‌و او ستاند باز		کس نداند حقیقت این راز
هر کرا در فراق فرزندی		اندرین خانه‌سوخت‌یك‌چندی
شرم دارد درآن‌جهان جبار		که بسوزاندش بدوزخ و نار
از برای‌پدر شفاعت طفل		اینچنین باشد و بضاعت‌طفل
دشمنان از بلا نفور شوند		تا شکایت کنند و دور شوند
زکه نالی گراوت خواهد داد		هم بدو نال هرچه بادا باد
خاص را در بلا بدان سوزد		تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود		چیست‌کاین درد را نمونه بود
ز بلا میشود دو راه پدید		صورت طاعت و گناه پدید
عارف اندر بلاش بیند و بند		لذتی کز نبات خیزد و قند
از نشاط بلا برقص اید		گر نه در بند کیش نقص اید
نیست پوشیده‌شمهٔ زان نور		لیك از عدل تا نباشد دور
بر تو نیك و بد استوار کند		تا بفعل تو با تو کار کند

---

۱ - بیرون شودر اینجا بمعنی بیرون شدن است

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مفلسان آواره ‌ جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده ‌ بکمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مرده ‌ رخت در کوچهٔ ابد برده
با چنان دیدهٔ ترولب خشك ‌ نفسی خوش‌زدن‌چو نافهٔ‌مشك
دلشان هم شکسته هم خندان ‌ وز زبان لب گرفته‌در دندان
انکه‌پنهان کـند‌حکایت‌دوست ‌ لب او وانگهی شکایت‌دوست
راز اوراز خود چه‌میپوشند ‌ چون‌بمشهور کردنش کوشند
در دل اتش نهاده چون لاله ‌ غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پراز درد و روی‌در و ادی ‌ بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان بی ترش روئی ‌ تلخ عیشان بی تبه گوئی
گـر بلائی رسد ز عالم‌خشم ‌ بر بلای دگر نهند دو چشم
دل‌خوشندارچه درگدازاستد ‌ تا مبادا که درد بازاستد
نقش‌چون شدمفارق از پیوند ‌ بر تن‌او چه‌راحت‌وچه گزند
در خرابی چو گنج پوشیده ‌ جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهرهٔ خروش کراست ‌ یارهٔ‌این‌فغان وجوش کراست
همه گردن نهاده اند بحکم ‌ لب ز گـفتار بسته صم بکم
هرکه آهنك این بیان کرده ‌ هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را بدا غ کل لسان ‌ کرده‌مشغول‌ازاین فسون‌وفسان

حکمتش راه‌طعنهٔ چه وچون　　بسته بر فهم کندودانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی　　تو بگفتار هرزه میکوشی
گرچه‌باشد دران‌حضورت‌بار　　هم طریق ادب نگه میدار
سخن‌اینجابرازشایدگفت(۱　　کان نبینی که بازشایدگفت

(درخطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت)

(آزمایش حق)

مخلصانی که در مراقبتند　　در هراس خلاف عاقبتند
لهجهٔ خشم او نداند کس　　مخلصانراست‌این‌هدایت‌وبس
هرکرامیکشد بخنجر خشم　　اول اورا زبان ببنددو چشم
روی مجرم بپوشد او بوفا　　تیغ قهرش در اورد ز قفا
با تف‌خشم‌او‌چه کفروچه‌دین　　با عتابش‌چه‌آسمان‌چه‌زمین
تا زخشمش بجاست یك ذره　　نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی‌شدی دمساز　　اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهت اندازد　　خشم‌گیردبچاهت‌اندازد(۲)
روز صلحت بدست مدح‌دهد　　شب خشمت بتیغ قدح دهد
انکه‌مدح‌تو گفت‌مجبوراست　　آنکه قدح تو کردمعذوراست
گر ستایش کنند شاد مشو　　ورنکوهندازان‌بباد مشو(۳)

(۱) براز باید گفت .　(۲) چشم گیرد
(۳) نکوهند . یعنی نکوهش کنند

تو چه‌دانی که ازمایش اوست — غیر گوید ولی‌نمایش اوست
حسن او را لطیفه ها باشد — درد او را وظیفه ها باشد
زین‌دو وزن‌تو باز خواهدجست — تا ببیند که محکمی یا سست
تا ترا مدح دیگری ساقیست — از طبیعت هنوز پر باقیست
عارفی کونه از هوا شنود — این‌دو قول از یکی نواشنود
بر گمارنده اوست‌ایشان را — جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کواز این شماره بود — هیچ دانی ترا چه‌چاره بود
کردن کار و کار نـا دیدن — جز رخ ان نگار نا دیدن
یادر ان زلف پیچ پیچ مبین — یا نظر ها ببندو هیچ مبین
اوحدی غم چونا گزیرتوشد — عشق انچهره در ضمیرتوشد
یار نازك دلست بارش بر — گـل‌بچینی تورنج‌خارش‌بر
گر براندبرو چه‌درمانست (۱) — ور بخواند بیا که فرمانست
گرت ازچپ دواندوگرراست — انچنان‌رو که خاطراو خواست
گر ز روی‌ادب دهد رنجت — به‌از آن کزغضب‌دهدگنجت
که بود کز غضب کندشاهت — برد از تخت باز در چاهت
غضب او نهفته باشد و نرم — تا در آزارش افتی‌از آزرم
غضبش را بدان‌وزان بهراس — ادبش‌هم‌ببین‌ودارسپاس (۲)

---

(۱) چو دربانست

(۲) ادبش هم ببین بدار سپاس

(مثال)

هم چوشمع از غمت بسوزاند — گه کشد گاه بر فروزاند
اعتبـارت کند بهر موئی — باز گردانَدت بهر روئی
گه سرت را بکار بر گیرد — گه چو پروانه برسرت میرد
گه بنام خودت نگار کند — گاهت از ریسمان بدار کند(۱
گـاه با شهد هم نشین کندت — گاه با شاهدان قرین کندت
گه ببالین مردگان بـاشی — گـاه پیش فسردگـان باشی
گـاه خندی ولی زپنداری(۲ — گـاه گریی ولی بصد زاری
گه سرافراز وگـاه پست شوی — گـاه ناچیز وگـاه هست شوی
گـاه لافی زنی ز سر بازی — گـاهت آن زر که هست در بازی
گـاه زهرت دهند وگاهی نوش — گه زبان آوری وگه خاموش
گـاه اندر تبی و گه در تاب — گاه در بزم و گاه در محراب
چو ببینند که هیچ دم نزنی — وندران سوز وگریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی — خود نخسبی و خفته خیزانی(۳
گاه در پردهٔ چو مستوران — گه بر افکنده پرده ازدوران
گـاه از سوز سینه در ویلی — گه ز خاصان قایم اللیلی
سال و مه سودت از زبان باشد — دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی — روشت بخشش و گهر ریزی

۱ ـ نگاه کند .بچاه کند ۲ ـ زبیداری ۳ ـ خود نخفتی و

در تو هر نقش را پذیرائی
متشمر بلطف وگیرائی(۱)

مؤمنان را بپیشوائی فرد
کافران را بخانه سوزی مرد

سینه پرسوز وهیچ آهی نه
دیده پر گریه و گناهی نه

بشناسد که در روش رستی(۲)
نکند در نمودنت سستی

پرده از روی کار برگیرد
دل طریقی دگر ز سر گیرد

از چپ وراست عشق در تازد
خانهٔ عقل را بر اندازد

بر تو آن علمها وبال شود
عملت جمله پایمال شود

بصفت جوهری دگر گردی
مس نماند تمام زر گردی

غیرت اوبشست و شوی از تو
نهلد در وجود بوی از تو

چون ترا از توئی کند فانی
برساند بنشأه ثانی

جنبش اینجا نماند و رفتار
سخن اینجا نماند و گفتار

نه توآن حال باز دانی گفت
نزخودان بیخودی توانی رفت

نه کسی تاب دیدنت دارد
نه کس آوا شنیدنت دارد

هر که روی تو دید مست شود
وانکه بویت شنید هست شود

بر زمین بگذری سما گردد
در مگس بنگری هما گردد

متصل گردد این اثر در ذات
هم چو تأثیر مهر در ذرات

بخلافت رسی زیك نظرش
درزمان و زمین وخشك وترش

عشق زاید ز استقامت تو
علم روحانی از علامت تو

---

۱ ـ متشهر ۲ ـ در روش چستی

صاحب امرو اختیار شوی   گـاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قهر و سر کشی باشی   گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق وظلمت و نور   چون که از راستی نگشتی دور
نیستی بخشدت ز تاب رخش   محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید   دل بشکرانه در میان باید
تو ازاین عهده گر برون آیی   درنگر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر با شکیبائی   تـا بزینت رسی و زیبائی

☆ در صفت شکر ☆

شکر کن تا شکر مذاق شوی   نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن   حق یك شکر نا توانستن
شکرما گر رسد بهفت اورنک   پیش انعام او نیارد سنک
نعمتش را سپاسداری کن   زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثبات میل بود   کامهای دگر طفیـل بود
زانکه درشکر اگر نکوشی تو   کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن   هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست   دیدن عجز ازآنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل وصبر   کار کردن باختیار و بجبر
از دل و تن چو شکر گردد راست   بزبان عذر آن بباید خواست

گر ز دانش در قبول زنی / دست در دامن رسول زنی
دیگرانرا لوای شکری هست / خواجه‌دارد لوای‌حمد بدست
آنکه شد چشم او بمنعم باز / جان او بر کشد بحمد آواز
وانکه از نعمتش گذر نکند / جز بشکرش زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز / کو ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو / بشنود هر زمان خطابی نو
این خطابت نیایدأندر گوش / تا نبخشی بمصطفی دل وهوش
لهجهٔ او اگر بیابی باز / راه یابی بکار خانهٔ راز
درشناساست این‌سخن‌راروی / نشناسی‌هر آنچه خواهی‌گوی
سر بمهراست سراین پاکان / از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن بر گول / که از او دورنیست‌چنبرغول
پای دانندگان به بند آرد / سر بیدار در کمند آرد
ازدم ودام این نهنگ خلاص / جز بتوفیق نیست یا اخلاص
گوش تا بیحضور دل نروی / تاز کردار خود خجل نروی
اندر این پرده بار دل دارد / بی‌دل رو که کار دل دارد
عقل را دل بعلم بنگارد / علم جانرا بر آسمان آرد

﴿ در مرتبه عقل و جان ﴾

پیش‌ازاین‌آدمی و این‌آدم(۱ / دیو بودو فرشته در عالم

۱ - پیشتر زین زمان و این آدم

چون رسید آدمی ز عالم جود ‌ ‌ ‌ عزتش را فرشته کرد سجود
باروانش ملك چو خویشی داشت ‌ ‌ ‌ پیش دیدش که رخ بپیشی داشت
هر چه جمع فرشته و ملکند ‌ ‌ ‌ از قواهای انجم و فلکند
چونکنند از محل خویش نزول ‌ ‌ ‌ شکلهای دگر کنند قبول
اصل جنی ز نار بود و هوا ‌ ‌ ‌ برفلك زان نرفت و نیست روا
خاك آدم بدید و سجده نبرد ‌ ‌ ‌ دید کاتش بخاك خواهد مرد
خاك او دیده بود و آتش خود ‌ ‌ ‌ نور او را یکی ندید از صد
سر او زان قفای لعنت خورد ‌ ‌ ‌ که قفا را ز روی فرق نکرد
تو بنفس شریف و عقل ز کی ‌ ‌ ‌ از شمار فرشته و ملکی
غضبت آتشست و شهوت باد ‌ ‌ ‌ وین دو دیو چنین ترا همزاد
عقلت از عالم اله آمد ‌ ‌ ‌ نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملك با تو اینچنین همراه ‌ ‌ ‌ سوی ایشان نمیکنی تو نگاه
نیست تنرا مهار در بینی ‌ ‌ ‌ جز خرد در دماغ اگر بینی
عقل بر ناخوشی کشید و خوشی ‌ ‌ ‌ تا جدا کرد رومی از حبشی
تا مهائی کز آسمان آید ‌ ‌ ‌ همه بر نام عقل و جان آید
جز خرد مردآن جواب نبود ‌ ‌ ‌ غیر او لایق خطاب نبود
تن درنده است و روح دارنده ‌ ‌ ‌ عقل مر هر دو را نگارنده
جامهٔ کونرا علم عقل است ‌ ‌ ‌ روح لوح آمد و قلم عقل است
تن و جانرا بدست عقل سپار ‌ ‌ ‌ پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالت را — عقل اجابت کند سئوالت را
چون ترا زینجهان گریزی نیست — بهتر از عقل دستگیری نیست
ای بتایید عقل بیننده — آفرین کن بآفریننده
که تواند ز آب گندیده — آفریدن زخ و لب و دیده ؟
قالبت را که هست پردهٔ روح — آلت روح دان و کردهٔ روح
کردهٔ اوست نازنین زانست — ازچنانتیست اینسخن زانست(۱
روح و چندین فرشته در کارند — تو بخوابی و جمله بیدارند
تا تو بازارخویش تیز کنی — آمدو رفت وجفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند(۲ — تو بفرسائی و نفرسایند
هر کجا عقل و جان تواند بود — تن کجا در میان تواند بود
در عروقی بدین صفت باریك — مخرجی تنك و مدخلی تاریك
کیست جز جان که کار داند کرد — راز خویش آشکار داند کرد
پی جان روکه کارکن جانست — تن بیچاره بنده فرمانست
چون سپاه تو بار بربندد — عقل راه شمار بر بندد
گر مجرد شود فرشتهٔ تو — نرسد آفتی بکشتهٔ تو
عقل شمعست و علم بیداری — نفس خواب و هوس شب تاری
عقل را هم چو دل نداند کس — روح را دل نکوشناسدو بس

۱ ـ از چنانست اینچنین زانست ۲ـ سال و مه نیاسایند .

در معنی دل

عرش رحمن دلست اگر دانی
دل باقی نه این دل فانی

دل باقی محل نور خداست
دل فانی از این محله جداست

ز اسمان گر بیفتی اندر خاك
به ازآن کت بیفکند دل پاك

هرکه دل دارد این دلیلش بس
خودرسولست واین رسیلش بس

دل که سیمرغ را شکار کند
چرخ زالش چگونه خوار کند

شاهد دل که نامش ایمانست
در پس هفت پرده پنهانست

دل ز معنی کند طرب سازی
تو بدستار و سر چه مینازی

(لیس فی جبتی) بیان دلست
(لی مع الله وقت) از آن دلست

هم دلست انکه گفت سبحانی
جان نیارست گفت تا دانی

جان که بر پای قید تن دارد
بچه یارای این سخن دارد

دل نداری ز جان چه کار آید
جان بیدل چه در شمار آید

فیض یزدان زدل بریده نشد
دل ندیدند و فیض دیده نشد

حالت و حیلت دلند اینها
دل طلب کن که حاصلند اینها

ازتن و جان خودجدائی کن
دل بدست آورو خدائی کن

راه تحقیق را دلیل دلست
آتش عشق را خلیل دلست

با علی عشق و دل چویاور بود
در چنین فتحها دلاور بود

در خیبر بدست نتوان کند
دل تواند دل اندرین دل بند

جانچو پروانه گشت شمع دلست
تن پریشان محل جمع دلست

از تنت هردری ببازاریست | دل‌شب و روز بر درباریست
دل بغیر از حضور نپذیرد | بی‌حضورش کنی فرو میرد
آندلی کز فلك بتنگ اید | نه عجب کش ز دیونتك آید
نقش بر دل مکن که آبست او | گل ممالش که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود | گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست | جای اسلام و قالب جانست
گر نه دل مقدمش قبول کند | نور ایمان کجا نزول کند
سر ایمان که پیچ در پیچست | گرنه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوك

عقل را دل گزیده فرزندیست | روح راهم یگانه دلبندیست
نفس نطقی و روح انسانی | دل تست این رواست گردانی
علت آن دو چیست حضرت هو | سبب این دودل و لی دل کو
زان دوزادو زهردو آزادست | کو یکی و آن یکیش بر باداست
دل کندناز و خود چنین باشد | خانه پرورده نازنین باشد
حافظ راز و محرم پرده‌است | دل از آن رو که خانه‌پرورده‌است
قلب در قلب لشگر ابوین | صالح البنیت است و مصلح بین
واحد اینست و ثالث و ثانی | تو بدان آنچنانکه میدانی
هم چو ترسامباش سر گردان | رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان
روح قدسی مدان بجز دل خود | پدرو مادرش روان و خرد

قلب از جان و از خرد زاد است (۱ باز در قلب هر دو استاد است
نفس تا از کژی خلاص نیافت جای در بارگاه خاص نیافت
در وجود تو بر صلیب دلست وندر این باغ عندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای امد دل چو عیسی بر خدای امد
خر عیسی تنست و دل عیسی این سخنرا مدان بتلبیسی
دل عیسی در آسمان زد چنك خر عیسی بریسمان آونگ
مریم از ریسمان بنگریزد عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر اسمان هشتند مریمی را بریسمان رشتند،
اندر ان دل کسی ندارد راه جز کلام خدای و ذکر اله
و گر این دل رها کنی در حال گربه اورا بدرد از چنگال
این چنین دل بسك دهی نخورد بر چنان دل فرشته رشگ برد
بیت لحم تو نیست گر دانی بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم لایق اتشست و بابت فحم (۲
معنی دارو . صورت بندش چار طبع مسیح پیوندش
انکه بر دار شد مسیح گلست وانکه بر اسمان مسیح دلست
تیر سیرش چو خوش گشاد امد ملکوت سماش یاد امد
نه بپرورد مریم از پاکی روح حق در مشیمهٔ خاکی

---

۱ - قلبت ۲ ـ فحم اخگر فرومرده و زغال و سیاهی
مسیح و پیوندش

مهر دوشیز کی تمیمه او(۱ — مهر تا بنده در مشیمهٔ او
هر که بر فرج از این حصار کند — با ملك دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج — نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن کز ان آستان فتوح کند — آستینش قبول روح کند
چو ننگشت از مقابلی هدفش(۲ — قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی — کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده — که کند خاك مرده رازنده
دهد آنرا که امر حق شد جفت — ز رحم بچه وز پستان گفت
آب اصلست و فرعهایی مر — امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چون که شد بعصمت فاش — صدف روح گشت سرتا پاش
قطره کز حق نزول داند کرد — صدف دل قبول داند کرد
مکن ای مرده دل بزجرو بزو — خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو — حکمت این سخن نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود — عشق خوانند و عشق حال بود

☆ در عشق ☆

عشق و دل را یك اختیار بود — عقل و جانرا دوئی حصار بود
زاستان عقل پیشتر نرود — عشق خود ز استان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه — بند جان کیست عقل فرزانه

---

۱ ـ تمیمه. گردن بند. ۲ ـ چون نگشت از مقابل

عشق دیوانه‌را چو برخوانند　　عقل فرزانه را بدر مانند
هر که عاشق نشد تمام‌نگشت　　وانکه درعشق‌ماندخام‌نگشت
همره عشق شو که‌یار اینست　　در پی عشق‌رو که کاراینست
عقل ورزی زکار سرد شوی　　عشق ورز ای پسر که‌مردشوی
میل‌صورت بشهوتست وهوس　　میل معنی بعشق باشدو بس
عقل شمعیست اندرین خانه　　مرده درپای عشق دیوانه
عشق خواند ترا بعالم محو　　عقل گوید زعشق‌ومنطق‌ونحو
سینه را عشق چاك‌داندکرد　　نفس را عشق پاك داند کرد
تبش‌نور کبریا عشقست (۱　　آتش خرمن ریا عشق است
عشق برقیست کام سوزنده　　وز تمامی تمام سوزنده
عشق را روی در هلاك بود　　هرکه را عشق نیست‌خاك‌بود
تا ز هستیت شمهٔ برجاست　　نتوان راه عشق رفتن راست
بندهٔ رنج باش و راحت بین　　دفتر عشق خوان فصاحت بین
مرد عاشق ز عشق گویا شد　　گل‌ببین کوزگل چه بویاشد
جدل و بحث لاولن دگراست　　ناطق عشق را سخن‌دگراست
هوس از صورتی گذر نکند　　عشق در هردوشان‌نظر نکند
عشق را از هوس نمیدانی　　لاجرم بشر و هند میخوانی
عقل جویان بود سکونت را　　عشق بر همزند رعونت را

۱ - تبش مخفف تابش است

رخ او کس بخود نداند دید — عشق بیخود رخش تواند دید
آسمانها بعشق میگردند — اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس — عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر ازاین بوته خالص آید مرد — نرسد دوزخش دواسبه بگرد
گرمی ازعشق جوی اگر مردی — هرکه عاشق نشد زهی سردی
عشق روی و زنخ نمیگویم — با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالائی — که کنندشان سپهر لالائی
دلبری جوی و پای بندش باش — آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادرکش — تا به بینی جمال وقتی خوش
گر چه کوتاه دیدهٔ بامم — دور کن سنك طعنه ازجامم
راه باریك و وقت بیگاهست (۱ — رو بگردان که چاه در راهست (۲
جام ما را مده بیدمستان — ور دهد نیز دست بدمستان
عشقداری و پای جنبشهست (۳ — منشین دست یار گیر بدست
مرد در راه عشق مرد نشد — تا لگد کوب گرم و سرد نشد
سخن عاشقان بحال بود — نه به آواز و قیل و قال بود
هر چه درخط و دربیان آید — دست بیگانه در میان آید
تومگو چون زدل بدل راهست — کانکه دل دارد ازدل آگاهست
دل چو نعل اندر آتش اندازد — عرش را در کشاکش اندازد

---

۱ ـ خانه تاریك و ۲. ره بگردان ۳ ـ جستن هست

همت دل کمند عاشق بس | یاد معشوق بند عاشق بس
دیگرای مرغ دل بپرواز آی | در چه اندیشه رفتهٔ باز آی
سخنی کش براز باید گفت | چون بهرجای باز شاید گفت
چیستگفتن چو اشك داری وآه | قاضی عشق‌را بس ایندوگواه
من و ماتابچندودشمن و دوست | بسکن اینبیخودیکه خودهمه‌اوست
چند گوئی که شیشه بشکستی | کی بود کار جام بی مستی
جد و جهدی بکار می باید | هر که را وصل یار میباید
همه‌محرومی‌ازنجستن تست | بی بری‌ازگزاف رستن تست(١
عاشق بی طلب چه کرد کند | مرد باید که کار مرد کند
درد مارا بمرغ و ماش چکار | عاشقان را بنان وآش چکار
نظر دل چو بر جمال بود | عشق خوانندو عشق‌حال‌بود
تا نخوانی مقالتی در عشق | نکنی وجدو حالتی درعشق

﴿ در معنی سماع ﴾

عاشقی کو سخن باو شنود | هرچه‌دارد شنونکو شنود(٢
آن زمانت رسد سر اندازی | کانچه‌داری جز اوبراندازی
دف‌چه‌باید که‌زخم‌پنجه خورد | نی‌زدست وزدم شکنجه‌خورد
تا تو در چرخ وای‌وای زنی | همچو مصروع‌دست‌وپای زنی

---

١ - گزاف رستن یعنی خود رو بار آمدن ٢- هرچه وارد شود نکو شنود

لب آن از دمیدن آبله کرد   کف این از کفیدنش گله کرد
تو اگر واصلی وسیلت چیست   ورگرت حالتیست حیلتچیست
سعی و جدی و حالتی باشد   که بسازی و آلتی باشد
این تفاوت ز بهر خام بود (۱)   پخته را یك نفس تمام بود
چه تواند چو نی تهی مغزی   صفت صورت چنان نغزی
صفت او زبان حال کند   چه بود نالهٔ که نال کند
زود بر خود چو دف بدری پوست   گر تجلی کند حقیقت دوست
شتر مسترا علف چه بود   عاشق چنك و نای و دف چه بود
لایزالیست حالت ایشان   بیمقالی مقالت ایشان
داده در سرودر ملا دل وهوش   بزبانی ز بی زبانی گوش
بوی بادی که آن ز نجد آید   سنك اگر بشنود بوجد آید
دوست بی ترجمان سخن گوید   لب او بی زبان سخن گوید
ز لبش گر سخن نیوش آیی   بی سخن تا ابد بجوش آیی
دف قوال را دریدی تو   ز چه بر میجهی چه دیدی تو
با چنین آش و شربت و بریان   چیست آن چشم خیرهٔ گریان
خود نپرسیکه از چه مالست این (۲)   از حرامست یا حلالست این
چشم بر هم نهی فرو مالی   بر هوا میجهی و مینالی
شمع و قندیل و نای و دف باید   لوت و بریان چهار صف باید

۱ - این توقف ۲- چون نپرسی

بر نهالی نهاده بالش را(۱ تا تو یا د آوری جمالش را
زین سماعت چه چیز نظم شود بجز این لوتها که هضم شود
اینکه درشعر میگرائی گوش مدتی بر سماع قرآن گوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی که بجز آزما مورزآزی (۲
سخن پخته جوی و کوشش کن نفس از خام زدخموشش کن
میوهٔ پخته خور که بیرنجست میوهٔ خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود وین دگرها چوشمع روزبود
سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان درضمیر مرد آید
پی به تحقیق ذات نا برده ره باسم و صفات نا برده
آنچه تقدیس را شعار بود وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را ندانسته دفع وسواس نا توانسته
ضبط نا کرده پیش دل بدرست تا بانجام کار خود ز نخست
کی میسر شود ز عالم مجد که در آید سر مرید بوجد
این سماعی که عرف وعاداتست پیش ما ما نع سعاداتست
تا نمیری ز حرص وشهوت وآز نشود گوش آن سماعت باز
قوت دلرا ز تن چه عور کند بسماع جهان چه شور کنند
روح چون در جمال حق پیوست جنبش پای چون بماندو دست

۱- بر نهالین - نهالی و نهالین هر د و یك معنی را دارد و بمعنی توشك آمده است ۲- که بجز حق نماندت آزی

در بدایت سماع بد نبود　　در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل مستشود　　کی بجنبش دراز دستشود
پیش جمعی که اینسماع رواست　　مینماید که بر سبیل‌دواست
زانکه طالب پس از ریاضت سخت　　که برون آوردز خلوت‌رخت
آن وقایع که بود کم باشد　　جانش از فقد آن دژم باشد
هم‌زادمان ذکر خسته بود　　هم زحرمان خود شکسته‌بود
منقبض گردد از تغیر حال　　رنج بیند ز وحشت وزملال
اگرش رای شیخ فرماید　　که سماع سخن کند شاید
تا از آن واردات یاد کند　　دل خود زان حضورشاد کند
تو که‌سودای زلف‌داری وخال　　زینسماعت چه‌وجدباشدوحال
زسماع آنکه این خبردارند　　هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش‌آنکه‌نفس او ملکیست　　چرخ باشد که جنبش‌فلکیست
میل بالاست نفس برجستن　　زین جهان و جهانیان‌رستن
در چنان بیخودی سرافشانی　　نفی غیر خداست تا دانی
هیات نفس تا کدام بود　　جنبش شخص از آنمقام‌بود
لا ابالی نظر باین نکند　　سر این حال را یقین نکند
هرکجا نغمه ایست یا سازی　　بم وزیر دف وخوش آوازی
خانهٔ‌خوب ومردم ازهر دست　　زاهدورندوپیرو کودك ومست

زن و نظارهٔ پراز در و بام(۱ پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه سرانداز یست حال درویش وجد و اینباز یست(۲
زانکه هست این روش زنانرا نیز بر سر کوچه کودکانرا نیز
مپسند این سماع در دانش بی زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی کام جوئی بشهر عرفان جوی(۳
کاندرین شهر شهسوارانند(٤ علم او را خزینه دارانند
بامانت ز حق پیام رسان سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان حرز و تعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته روح و رحمت نثارشان گشته
گر در آید بیادشان جز دوست بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه در نگرند گر چه طاعت بود گنه شمرند
بادب گشته مستقیم احوال دیده ور گشته در طریق کمال
پشت برکار اینجهان کرده آنجهان سود این زیان کرده
برده خود را بگوشهٔ بی برگ روح تسلیم کرده پیش از مرگ
عشق آن دلستان بقوت درد اشکشان سرخ کرده رخشان زرد

۱ - بر این در و بام ۲ - کار درویش ۳ - بشهر عرفان پوی ٤ - کاندران گرد

دیده بر مرصد بشارت او　　گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیرسست پیوندی　　بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده　　ز انجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان　　وزسر نیستی امارتشان
رخ پر از گردو موی آشفته　　ترك دنیا و آخرت گفته
حنظل ازدستدوست باز خورند　　ورتوشکر دهی بناز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند　　نه نشاط از نظام حال کنند
بی‌نشان در نشست و خاست همه　　از کژی‌دورو گشته راست همه
بر نپیچند رخ زشارع شرع　　گوش دارند اصل او با فرع
هرچه‌شان‌دور دار داز در دوست　　گربهشتست خاك بر سر اوست
نظر از منزلی بلند کنند　　تا پسند جهان پسند کنند
چون کسی‌اندر این‌اصول رسد　　زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس و بقاش نوشانند(۱　　خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود درحضورو غیبت او　　همه دلها ملا زهیبت او
یکدم از کار حق نپردازد　　چشم بر کار خود نیندازد
ازفلك هر چه‌میرسد بظهور　　بر دل او کند نخست عبور
بگشاید ز فیض حاصل او　　چشمهٔ علم غیب بر دل او
هر چه از فیض‌او بر اندوزد　　بدگر طالبان در آموزد

۱ - جام انس و لقا - جام انس و صفا

گر سخن سخت گوید و گر سست　　بخدا گوید انچه گوید رست
هر کسیرا که یافت قابل آن　　زودش آورد در مقابل آن
مرد کو هر مقام را دانست　　وارد خاص و عام را دانست
راه را جبرئیل داند شد　　راهرو را دلیل داند شد
هرچه داند در ان ارادت حق　　باز گوید هم از افادت حق
گرچه داناست لاف بس نزند(۱　　بی اجازت دلش نفس نزند
گاه پیدا کند خدای او را　　تا بدانند اهل رای او را
که بپوشد ز دیگرانش رخ　　تا نبینند منکرانش رخ
بخودش هر دم انتباه کند　　نهلد کش ریا تباه کند
زانکه شرك از ریا پدید آید　　در هر فتنه را کلید آید
چون شود نفس او زشرك تهی　　رخ نهد کار نفس او ببهی
سر او چون تمام نور شود　　مورد و مصدر امور شود
نور گیرد دلش بمایهٔ ذکر　　پرورشها کند بدایهٔ ذکر
دل چو چندی در اینمجاهده شد　　نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی بنور غرق شود　　فرق او پای و پای فرق شود
صفت او از او فرو شوید　　ز صفاتی دگر سخن گوید
بر دلش واردی گذر نکنند　　جز بروی یکی نظر نکنند
تا بجائی رسد که خود نبود　　نقش نیك و نشان بد نبود

۱ - ز: چه داست

جز دوام حضور نشناسد　غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او　پر شود عالم از هدایت او
شقه‌های غطا بر اندازد(۱　تحفه‌های عطا در اندازد
بلکه خودهردو سرشوند یکی　بنماند ذکر غبار شکی
چوندوئی‌دورشدزدیده‌وگوش　نیست بینده‌بهتر از خاموش
مرد راجمله‌دل چو دیده‌شود　قیل و قال‌از کجاشنیده شود
پر دلانی که این حقایقرا　باز دیدند و این دقایقرا
پشت بر کار اینجهان کردند　آنجهان‌سود واین‌زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم　نکشد بار بوق و طبل وعلم
جان ایزد پرسترا بضمیر　نگذرد یاد پادشاه و امیر
هرکه با کردگارکاری داشت　دردل خویش غیراو نگذاشت
از کلیم آنکه او بپرهیزد　بکلیم تو کی فرو خیزد
گفته (هذا فراق یا موسی)　چون رود در جوال با موسی
نظری زین بلند بینان بس　چه نظر کالتفات اینان بس
هر چه داری براهشان انداز　خویش را در پناهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر　شوخی و امتحان وآز مبر
بنده نامان پادشاه ایننند　تاج بخشان بیکلاه‌ایننند(۲

۱ ـ اشاره بخبر (لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا) ۲ ـ بنده نامان‌و پادشاهانند ـ تاج بخشان و بی کلاهانند

جام ایشان بسفله مست مده | دامن حبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی | چکنند یاد اینجهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست (۱ | خنجر قر بتی چنان در دست
صاحب تخت و ملك تا جست | بلباس دگر چه محتاجست
هر که با این صفت نگردد جفت | او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر تو حید از این گروه شنو | ورنه سر گشته در بدر میدو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان | دانش او بدایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش | مگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان | صمدیت در صفـاتش دان
احد است او نه از طریق شمار | صمد است او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد | شرح این جز بنور نتوان کرد
او از این این از او جدا نبود | گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن | کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت | در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفانگری | هر چه بود او بود چو وانگری
دور بینان رخش چنین دیدند | بصفت در شدند و این دیدند
هر کرا هست بوئی از صفتش | بپرستند اهل معرفتش

۱. ز جام غیرت

از برای صفات او باشد — بر در هر که گفتگو باشد
صفت اوست جان و مردم جسم — صفت اوست گنج و خلق طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات — چون حیات صفات خلق از ذات
هر که او زین صفات عور شود — همچو چشمی بود که کور شود
هر کجا قدرتست قادر هست — بی شرابی کجا توان شد مست
هر کجا حسن بیش غوغا بیش — چو نبد پنجارسی مروزین پیش
عالمی زان جمال شیدا گشت — که نه پوشیده شد نه پیدا گشت
گشت ظاهر که دل در او بندی — ماند باطن که در نه پیوندی
دل بتحقیق حال او نرسد — جان بکنه جلال او نرسد
ذات او جز بنام نتوان دید — صفتش را تمام نتوان دید
گرچه با او بجان همی کوشند — بیشتر در گمان همی کوشند
صفت و ذات او قدیمانند — نه صفترا نه ذاترا مانند
همه گیتی بذات او قایم — ذات او با صفات او دایم
صفتش در هزار ویك پرده است — وزحساب آن هزار ویك فرداست
سالها زحمتست و کار ترا — تا یکی گردد آن هزار ترا
دانش ذات جز بدو نتوان — وان بتلقید و گفتگو نتوان
صفتش را بفکر داند مرد (۱ — وندرین باب فکر باید کرد
با قدم چون حدث ندیم شود — کی حدث پردهٔ قدیم شود

۱ـ صفتش را بذکر

ذاترا غیر چون بپوشاند   دیك را آب چون بجوشاند
نورخورشید ازآنکه شد چیره   دیدنش دیده را کند خیره
جستجویش بکوو کی نکنند   بکش این پای تات پی نکنند
احدست او نه از طریق عدد   احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراك آفریدهٔ اوست   دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم   نیست بر دیدنش حوالت چشم
نور چون گردداز نهایت فرد   بکماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ او باش   آفتابست و دیدهٔ خفاش
نی چه گفتم چه جای اینساز است   دوست پیدا و دیده‌ها باز است
در تو و دیدن تو خیری نیست   ورنه در کاینات غیری نیست
نیست گر نیك بنگری حالی   در جهان ذرهٔ از او خالی
سخن عشق کم خریدار است   ورنه معشوق بس پدیدار است
حاصل این حروف و دمدمه اوست   همه محتاج او و خود همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست   ندهد رتبت وصولت دست
زمرهٔ کاین اصول میدانند   این نظرها و صول میخوانند
ورنه مخلوق چون خدا گردد   بجز این پایه کاشنا گردد
نور او قاهر است و سوزنده   زو دگر نور ها فروزنده
آتشی کش تو بر فروختهٔ   و ندر او خشك و تر بسوختهٔ
چونکه از نور داشت قوت و هنك   کرده با خویش جمله را یکرنك

تا توهمرنگ آن پری نشوی | از هلاك و فنا بری نشوی
زر خالص چورنك نوری داشت | تن او از هلاك دوری داشت

☆ در تحقیق زیارت قبور ☆

نوربا جان اگرچه همرنك است | با تنش نیز صحبتی تنکست
سوی این روشنی همی پویند | این زیارت که خلق میگویند
گر از این نور اثر ندیدی عام | استخوان را چگونه بردی نام
تن پاك‌ار ز جان جدا باشد | نه که بی رحمت خدا باشد
نافه ازمشك اگر تهی سازند | بوی‌خوش چون دهدنیندازند
گل که‌باگل نشت‌وخویشی‌یافت | بر سر امد که‌قدرو بیشی‌یافت
صدف آخرنه همز صحبت در | گشت غراز رنگ‌وچهرهٔ غر؟
مسجدی کاندراو نماز کنند | درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین | سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی | با دل و جان درست پیمانی
گر چه‌از دیده هانهان گردد | خاك او قبلهٔ جهان گردد
روح‌او حاضراست و داننده | کام هر کس بدو رساننده
توکه‌در حق مرده این گوئی | زندگانرا چرا نمیجوئی
بمقامات عارفان کن کار | بکرامات واصلان اقرار

✱ در تصدیق کرامات اولیاء ✱

قوت نفس را مقاماتست | سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه دست بالا تر(۱ ... در کرامات و کشف والاتر
از کدورت دات چو گردد دور ... رختت از ظلمت آورند بنور
غیب دان جز بنور نتوان شد ... وقت بین بیحضور نتوان شد
دل در آن نور چون مقیم شود ... حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم ... لیك بیحکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد ... تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی ... تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت ... بولایت کجا بود راهت.
بمحبت چو مبتلا باشی ... گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست ... تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل ستوده شود ... در هیبت برو گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی ... زو نبیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود(۲ ... زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی ... غیب گوئی و غیبدان گردی
از نظرها نهان توانی شد ... مقتدای جهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو ... که شود هیچ چیز مانع تو
تو مسلم شوی بسلطانی ... که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قربت اندر زین ... با جابت شود دعات قرین

۱ - هست بالاتر ۲ - سیرت و صورتت

﴿ در حقیقت اجابت دعا ﴾

گر دعا جمله مستجاب شدی هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب دست حاجت برون میاراز جیب
گر دلت حاضرو تنت نوریست هرچه خواهی بخواه دستوریست
نفس مستجاب آنکس راست کز خدا جز خدانجست ونخواست
تو بخود نزد او ندانی شد تا نخواند کجا توانی شد
اوست نزدیك ورنه دوری تو حاضراو بس که بیحضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی باتو (انی قریب) کی گفتی
چون درآن قرب محو گردی تو صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی از ان قربت برهـی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد او ترا راه و راهبر گردد
او ترا دست گرددواو تیغ هرچه خواهی نباشداز تو دریغ
نفس اوبا تو همخطاب شود سخنت جمله مستجاب شود
غیب را بادلت خطابی هست زان نظرهات فتح بابی هست
لیك هم آفتیست در هوشت که نرفت انخطاب در گوشت
تیرچون از کمان سست آید از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بیگناهت نیست سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تو اژدها نشود — بدعای تو کس رها نشود

چون نهٔ واقف از دعای بشر — میبری در دعای باران خر

پیش ایزدببین قبولت هست — پس بر آور بسوی بالا دست

هر چه در خط عالم اوبند — همه تسبیح او همی گویند

هر کسیرا بقدر پایهٔ خویش — هست حدی که نگذرد زان بیش

کس بتسبیح او نیابد راه — مگر از لهجهٔ کلام الله

هر زبان گر چه گفتگو داند — حق تسبیح او هم او داند

اندرین نکته چون نکردی سیر — نبری ره بسر منطق طیر

هر کرااز درش سئوالی هست — هر یکی را زبان حالی هست

ورد رنجور چیست یاشافی — وان بیچاره انه کافی

مرغ با زاب و دانه گوید راز — یازپیکان و سنك وچنگل باز

مور از اسیب سیل و آفت سم — طلب ارزن و جوو گندم

گر از این دربود عبارت تو — کس نپیچد سراز اشارت تو

در جهان اسم اعظم او داند — وان بود کوت بر زبان راند

هر که با نامش آشنا گردید — حاجتش سر بسرروا گردید

تا نگوئی سخن مناسب حال — نشود هیچ مستجاب سئوال

هرچه خواهی بقدر حاجتخواه — تا بدان در دهند بازت راه

ترفزونت دهند آن تو نیست — کم نکوتر کزان زبان تو نیست

تو که زرداری و درم خواهی — پر تمنا کنی نه کم خواهی

دو بسازی‌سرای و بس نکنی تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند نیائی زیر ور فزونت دهد نگردی سیر
چون‌بحاجت‌چنین سرائی‌تو نهلد تا همی درائی تو
حال‌این‌طفل‌وحالت‌تویکیست دربزرگی‌وخردی‌ارچه‌شکیست
کانگبینش‌دهی شکر خواهد ورچه‌شیرش کنی دگرخواهد
چون‌زحدبگذرد‌فغان‌وخروش بر دهانش زنی شود خاموش
این‌حسابت کجا شود روزی چون ز دانندهٔ نیاموزی

﴿ در صفت ارشاد پیر مرید را ﴾

اول استاد پس گهر سفتن تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کاو ستاد یار شود زود باشد که مرد کار شود
در عزش برخ فراز کند چشم او را بنور باز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد بر سرش سایهٔ کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را نه بدست خلل صفاتس را
بر وش دل قویش گرداند تا چو خودمعنویش گرداند
شب‌وروزش‌چنین‌باصل‌وبفرع پرورش میکند بمایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر هر دمش‌میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه میرساند بنور از سایه
چون ازین رنجها شود بهتر بدگر گنجها شود رهبر

بلباسی دگر بر آید مرد | بوجودی دگر بزاید مرد
جسم‌را کرده‌از ریاضت صلب | روح را کرده مطمئن القلب
بر سر نفس او بسر حدصدق | متمکن شود بمقعد صدق
این بودراضی‌ان بود مرضی | برهد شیخ‌از آن گران قرضی
حدهدی و تعرف این باشد | رسم رشد وتصرف این باشد
کودك نفس را ز رنج هوا | نکند جز چنین طبیب دوا
گر چنین رهبری‌شود یارت | زین منازل برون بردبارت
هرچه در جسم دردوداغ‌شود | روح را روغن چراغ شود
جز بسعی تن و بتقوی دل | کی رسد طالب اندرین‌منزل
گر باین‌حال‌نفس گرددهست | یا دهد رتبتی چنینش‌دست
این‌بود سر نشاهٔ ثانیش | که تو تولید مثل میخوانیش
اندرین‌دورازاین‌وجودی‌پاك | نتوان یافتن مگر در خاك

☆ در شرح حال اهل زرق و تلبیس ☆

همه روی‌زمین نفاق گرفت | مردمی ترك اتفاق گرفت
از حقیقت‌بدست کوری‌چند | مصحفی ماندو کهنه گوری‌چند
کور با کس سخن نمیگوید | سر قران کسی نمی‌جوید
روح قران بر آسمان بر دند | نقد تحقیق از میان بردند
روز بد را علامت‌این باشد | پیش نیکان قیامت این باشد
در جهان‌نیست‌صاحب دردی | بی ریا دم نمیزند مردی

شرع را یك‌تن خلف بنماند — روش و سیرت سلف بنماند
روی گیتی پراز صلف شدولاف — همه زرقست‌وشید قاف بقاف
اهل زرق و نفاق همپشتند — صادقانرا بخون دل کشتند
راستی را نشانه نیست پدید — راستی در زمانه نیست پدید
مردمعنی ازین‌میان دورست — بحجاب خمول مستورست
چشم‌اخلاص‌وصدق‌خفته بماند — چهرهٔ مردمی نهفته بماند
بی خطرنیست کار سیر امروز — دیده‌ورشو که‌نیست‌خیرامروز
اهل مکرو حیل بکوشیدند — بریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف اورد — دین چوسیمرغ‌رو بقاف‌آورد
طالبی‌چشم‌وگوش‌باش ای دل — با چنینها بهوش باش ای‌دل
که بسی دام‌و دانه درراهست — گذرت جمله برسر چاهست
چو نهنگند باز کرده دهان — همه درنیل خرقه گشته‌نهان
تا نهنگت بکام در نکشد — دست غولت بدام در نکشد
پیر شیاد دانه پاشیده — گرد او چند نا تراشیده
ریش را شانه کرده پره زده — سر که‌بر روی نان و تره زده
پنج شش جانشانده‌حلقهٔ ذکر — سر خود رافرو کشیده بفکر
تا که می آوردزد ر خوانی — یا که سازد برنج و بریانی
سخنی از درون بدر نکنند — کش تخلص بنام زر نکنند
کم بری زر ز زرق نپذیرد — پر بری زود در بغل گیرد

گر چه گوید که هیچ نستانم ندهد باز اگر دهی دانم
دل انرا که درد این کاراست جستجوی دلیل نا چار است
زندهٔ کو که بنده باشیمش سر بفرمان فکنده باشیمش
چنداز اینها بهوی بیدردان رنگ مردی و بوی نامردان
رنك مردان راه پوشیده زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبود جامه شده صید را گرك این تهامه شده(۱
از برون خرقه های صابونی و ز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ زرق بر نورد کنند بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم تا در افتد زنان خلق بشرم
پس برمزش درآورنداز خواب کای پسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش ور نداری دراین میانه مباش
دردمند از دم غریمت خوان که دم نقد را غنیمت دان
بفریب وخیم و دانهٔ خام ساده دلرا در افکنند بدام
از میانشان برون رود درویش ناخن اندرقفا و سر درپیش
روی درروی ننگ و نام کند ازدر و کوچه اقچه وام کند
درمی چند را بلا و دهد پیرو همخرقهٔ راپلا و دهد
ببرد شیخ را بمهمانی با مریدان سخت پیشانی

۱ - تهامه بکسر اول زمینی است و از ان زمین است مکه

صوفیان سفره رافراز کشند　　　استین از دو دست بازکشند
همه درهم خورندکاین فرصست　　　خودنگویندکز کجافرصست
کودکان ناشتا پدر مدیون　　　مخوراینناںوآش خونخورخون
فقر بیرون زاز رفستوکبود　　　نام آتش چرا نهی بردود
حقه خالی و بوالعجب عوراست　　　جرم او نیست دیده‌ها کوراست
شب کس راکجاکندچون روز　　　پیر محراب کوب منبرسوز
شیخ بایدکه سیم و زر سوزد　　　تا از او دیگری نیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی　　　زان بهشتی چرا بیاموزی(۱
کو بعمری چنین کتابی ساخت　　　پس بپیلی درم بیخ آبی ساخت
بنگر پیل مات درویشان　　　شاه‌را طرح دادن ایشان
شیخ ما انچنان بزرگ‌انند　　　نه چنین روبهانو گرگانند
متصرف شدی شکاری کن　　　قلعهٔ برگشای و کاری کن
توکتاین گاو های پروارند　　　لاغران‌را مکش که مردارند
ایکه اندر فریب ایشانی　　　در فریب تو اند تا دانی
گر دهندت بدست بر بوسه　　　گاه پیشت نهند سنبوسه
که بباغ و بخانه خوانندت　　　گاه پیش ملك دوانندت
خواجه‌رنجورشد عیادت کن　　　به شودحرمتش زیادت کن

۱ - مقصود از بهشتی حکیم فردوسی است که یك پیلوار درم سلطان محمود را بیهای آب یخ در حمام داد

ان‌نیامدببین که حالش چیست ، وین درامد نگرسؤالش چیست
دست بگذار تاش می بوسند تن بهل تادراوهمی دوسند (۱
شعر خواندندتا تو شور کنی مدح گویند تا غرور کنی
گر نیائی بر قص سرد شوند و ر برقصی بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید ببین وان‌سفر میکنندچنین منشین
نروی از در تو باز استند بروی جمله در مجاز استند
با رفیقانت ار بمهمانی ببرد دوستی بپنهانی
زانمیان گر بود مریدی کم فقنا ربنا زکین شکم
تو چواشتر مهارشان داده تن خود را بکارشان داده
روز وشب چون‌در این‌بلاباشی کی توانی که با خدا باشی
خاص‌خودشانمکن‌که‌عامنداین دانه شانپرمخور که‌دامنداین
رد عام وقبول عامی چیست گر تمامی‌تو نا تمامی چیست
گوسفندی بسفره سازندت بعد از ان همچو بز ببازندت
از برای‌تو گر چه‌مشت زنند گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بر بستی درگمانی که رفتی و رستی
این‌جماعت‌بهشت میخواهند خانه‌زرینه‌خشت‌میخواهند(۲
حوروغلمان‌وجوی‌شیروشراب میوه‌های‌شگرف‌ومرغ‌وکباب
گر توانی تو بر کشای این‌بند ورنه‌بنشین‌بریش‌خویش‌مخند

۱ - دوسند یعنی بچسبند و ملاصق شوند ۲ - خانهٔ نقره خشت

چون ندانیکه اینبهشت کجاست　　مردمانرا چه خوانی از چپ و راست
تو که پولی نمیتوانی هشت　　چون زند همت تو زرین خشت
گر بپرسم بخود فرو مانی　　نیك پرسم تو بد فرومانی(۱
بتو پندار مردمان دگر است　　خلقرا بر دلت گمان دگراست
که سخن با خدا همیگوئی　　حکم داری بر آنچه میجوئی
هر کرا بر کشی بهشتی شد　　وانکه را ردکنی بزشتی شد
بشب و روز خواب و خوردنت نیست　　جزدل گرم و آه سردت نیست
در قبولت باین همی کوشند　　ورنه نامت باقچه بفروشند؟(۱
فقر اگر خوردنست و گائیدن　　هرزهٔ چند بر درآئیدن
همه را بهتراز تو هست اینحال　　برسر جاه و حسن و شوکت و مال
بروای خواجه چارهٔ خود کن　　رقعه بر دلق پارهٔ خود کن
زهرماراست گنج بردن تو　　وین برنج برنج خوردن تو
اینکه گفتی که مرشداست مفید　　برساند مراد را بمرید
فارغست او ازین ستایش تو　　زانکه رسوا شد از نمایش تو
میفروشی که خود بهاش خوری　　میبری دیگ او که آش خوری
میوه تاکی خوری ز باغ کسان　　چه فروغت دهد چراغ کسان
نام مردم فروختن تاچند　　چوب همسایه سوختن تاچند
هست حال شما در این بازار　　حال آن ترکمان و آن طرار

۱ - نیك ترسم ۲ - نانت باقچه نفروشند؟

آنکه ازخودمگس نداندراند　　ببهشتت کجا تواند خواند
و انکه‌از خشم‌دشمنان‌سوزد　　چون رخ دوستان بر افروزد
بر وی‌این نام را بزور مبند　　کمرش برمیان عور مبند
پیش‌ما چیست نشر این نامه　　صلواتی میان هنگامه
چشم‌صدکون‌خریخواهی بست　　تا ببینی تو در میانجی دست
بنصیحت نکو نمیگردی　　کارمن‌نیست‌خوب وبدمردی(۱
پر شد این‌شهرو ده ز آفاتت　　مگر ایزد کند مکافاتت
دیگ مرد هنر بجوشانی　　هنرو نام او بپوشانی
تا مبادا که سر بلند شود　　بدیار تو ارجمند شود
بد هد شرح شهر سوزی تو　　یا کنندقصد رزق و روزی تو
اهل داند ترا نداند شیخ　　جز مقلد ترا نخواندشیخ(۲

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست　　در هرکس زدن‌ز بیزوریست
من در این‌کوچه خانهٔ دارم　　هم ازین دام‌و دانهٔ دارم(۳
گر بسا لوس دام باز کشم　　سر خورشید در نماز کشم
میتوانم بوقت زراقی　　مار این‌زخم راشدن راقی(٤
لیکن از اهل راز میترسم　　زان نظرهای باز میترسم

۱ ـ چوب‌بد مردی ۲ ـ تراکه‌خواند شیخ۳ ـهم ازاین دام‌دانهٔدارم
٤ ـ راقی مار افسای میباشد

بادب رو که دیده‌ها بیناست   پیش رخ بین و منگر از چپ و راست
ای برادر چو با خرد یاری   نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز   زین فضولان راهزن بگریز
خویش را زین غرور باز آور   روی در قبلهٔ نیاز آور (۱)
دل بهر یافه و مجاز مده   راه هنگامه گیر باز مده (۲)
چند منقاد هر خسی باشی   جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند   ده دهاو را که ده تباه کند (۳)
هرچه داننده گویداز جائیست   پی نادان مرو که خود رائیست
طرقیرا مجوی علت خویش (٤)   گرچه حب الملوك دارد پیش
حب لولی گر از شکر باشد   حبة القلب را بتر باشد (٥)
آنچه بینی کز او شکم برود   این نگه کن که روح هم برود
سخن ما مبین که پنهانست   تو سخن دان نبودهٔ زانست
میوهٔ نارسیده را چه کنی   سخنی چند چیده را چه کنی
لب بر اینکوزه نه چو خواهی کام   زر باین نظم ده چو جوئی نام
از پی زر دوی بدریا بار (٦)   زانکه زر را شناختی مقدار
اهل دل را غلط شناختهٔ   زان غلط بود هرچه باختهٔ

---

۱ ـ در قبله نماز آور ۲ ـ گیرو باز مده ۳ ـ ده. بمعنی نهی از منکراست یعنی غول را از آمدن بده نهی ده و گر نه ده را خراب میکند. ٤. طرقی بفتح طاء وراء اختر گری و کاهن. ٥. حبة القلب. سیاهی میان دل و حیات و جان اوست ٦ـ در پی زر روی

سرایزد چه پرسی‌ازخرباز(۱ | از دم جبرئیل پرس اینراز
انکه‌نانت‌خورد زبون‌تواوست | وانکه‌دنیاتخواستدون‌تواوست
اندر او گر کرامتی بودی | وز تجرد علامتی بودی
رفتنش بر در تو بودی عار | بر در خود ترا ندادی بار
عارف کردکار زر چکند | ولی الله باروخر چه کند
هوش خود را بهر ترانه مده | جز ره کد خدا بخانه مده
آنچه در دور ما امیرانند | صید این جمع گول گیرانند
گر بیابند زنگیی خسته (۲ | زنك و قابی دو برگلوبسته
قاب قوسین جای او دانند | چرخ را زیر پای او دانند
دیك فقر آنکسان که‌جوشیدند | پیش‌ازاینزهرهابنوشیدند(۳
باز قومی‌زکار ها جستند(٤ | رنك آنها بخویش‌در بستند
نام آنها شده‌است‌ازاینها بد | کاشکی نامشان نبودی خود
چون‌باینجامه‌درشدنداوباش | شد درآفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت‌ودامن نیز | گفتم ای روز کاربامن نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم | گفت کای اوحدی شتابانیم
رنك بدعت بسی نماند باش | تا شود رنك مبدع ما فاش
نقش نقش رسول و یارانست | حب ایشان گزین که‌کارآنست

---

۱. چه پرسی از خر از ۲ ـ گر بیابند بنگیی ۳. رمزها نیوشیدند ٤ . زکارها خستند

این دگر نقش ها که برخیزند — هم بیادی ز هم فرو ریزند
رخ سالوس لاش خواهدشد(۱ — دور کشف است فاش خواهدشد
هر که گردن بپیچد ازدر او — گر سپهر است خاك بر سر او
نقش صدیق مینمایم راست — بدیارش رو و ببین که کجاست
در زمان صحابه و یاران(۲ — آن بزرگان وآن نکو کاران
نام شیخ و سماع وخرقه نبود — دین بهفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی — بلکه چل روح بوددر بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم — سید القوم بود خادمهم
تن بریك روان نهفتندی — راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید راه — چیست اینجامهٔ کبود وسیاه
گر زمنریش وشانه خواهیجست — جنگداری بهانه خواهیجست
هر که دریافت سر آل عبا — خواه درخرقه باش وخواه قبا
بی نشانیست رنك درویشان — چکنی رنك و جامهٔ ایشان
رنك پوشی ز بهر نام بود — نام جوئی ز فکر خام بود
بندهرا نام جستن از هوسست — داغ آن خواجه نام بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام — به از این بنده را چه باشدنام
فکر باید که بی غلط باشد — جامه سهلست اگرسقط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش — قائلش هر که هست گومیباش

---

۱. رخ سالوس لاش . ۲- در زمان پیمبر و یاران

چون درخت سخن رسید ببار   ننشینیم تا بود دستار
میوه گر نغز و پخته و نوریست   گر بیفتد ز شاخ دستوریست
سخنی کان براه دارد روی   گفتنش را اجازتست بگوی
سخن آنراست کو سخن سنجد   چه زنی تن که شیخ میرنجد
آنکش این نیست پس چه میداند   ور مرا هست کس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابی   زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود   گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر   مشك را چون توان نهفت آخر
مشك ما خالصست و بوی کند   عاشق مست های و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی   خلق را در سخن نگریانی
ما که خون خورده ایم پیوسته   مشك شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید   تا شبی روی نیك بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست   باز کن دیده کین ببازی نیست
سالها چون فلك بسر گشتم   تا فلك وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته ام   چون نه از بهر زله داشته ام
از برون در میان بازارم   وز درون خلوتست بایارم
کس نبیند جمال سلوت من   ره نداند کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست   سورها گرد سترمن بستست (۱

۱ ـ سورها گرد سر من بستست . سور بمعنی حصار و باروست

دل من مست گشت ودربیمم — که بدانند حال‌از این نیمم
آنچه گفتم مگر بمستی بود (۱ — غلط‌است‌اینکه عین‌هستی بود
من چه دانم براه داشتنت — او تواند نگـاه داشتنت
باز ازین‌دیو عشوه ده‌لاحول — من و نزدیك او درستی قول
کیستم من که دم توانم زد — یا درین ره قدم توانم زد
گشته با هیبتش فصیحان‌لال — چون‌منی‌راچه‌قیل‌باشدو قال
عاجزی مفلسی تهی دستی — خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس‌تلف‌کرده — نام خود رند و نا خلف‌کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر — سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام پر دارم — زیبدم زانکه جام در دارم
گر چه تاریخ‌دان این شهرم — همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشك دیده پا لودم — روز ها از طلب نیاسودم
عقل عنقای مغربم میخواند — چرخ زالم چنین‌بگوشه‌نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم — که چوسیمرغ گوشه گیرشدم
هم چو فاروق زهرنوشم من — زانکه تریاك میفروشم من
زهر من کس‌ندیدمن‌خوردم — که ستم بین و زهر پروردم
انکه زین زهر شد مرا ساقی — عنده رقبتی و ترياقی

۱ ـ اینکه گفتم

﴿ دور سوم در معاد خلایق واحوال آخرت ﴾

مرکب راه رافرو کش تنگ　　که برون شدز شهرپیش آهنگ
سخن هول ان دو راه مگوی　　پیش کوران حدیث چاه مگوی (۱
شب تاریك و دیوو بیغوله　　راه تاریك و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه　　گو منه رخ براه بی توشه
تاجوادی نکو بدست کنند (۲　　چارهٔ امن و باز رست کنند

﴿ و له ﴾

ساقی از جام جم شرابم ده　　نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی　　مهربی نیست جزمی و مستی (۳
کاروان رفت و کارسازی نیست　　غم خورم غم که کاربازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد　　روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود　　روز عرضم چه نام خواهدبود
بچپم راه میدهد یا راست　　اندرینره زمن چه خواهدخواست
کیسهٔ خالی و دلی خواهان (٤　　دیده بر دستگاه همراهان
میروم شر مسار و سردر پیش　　زاد راهی نکرده از کم وبیش
خاك بهتر فراش و بالش کن　　که ز بار گناه نالش کن

۱ ـ دو راه بگوی . چاه بگوی. ۲ ـ جوادانیجا بمعنی اسب است دربعضی نسخ هم (جوازی مگر) دیده شد و اول بهتر است ؛
۳ ـ محرمی نیست . ٤ـ کیسه خالی و دست و دل .

دیده سر مایهٔ نکو کاران — اشك حسرت ز دیدهاباران
ازچه‌بایدجفای‌کس برمن (۱ — زردروئی که هست بس برمن
گرچه صد پی بخاکم اندازد — سرنگون در مغاکم اندازد
خویش را از زمین‌بر انگیزم — وز در رحمتش در آویزم
اندرین حال‌عجز وپیری‌خود — شرمسارم ز سهل‌گیری خود
سالها من که یاد او کردم — هم به امید داد او کردم
داد من چیست راه دادن او — بر در خود پناه دادن او
چونمنیراچه پیشداری دست — که قلم بر گرفتهٔ از مست
بیخودی‌را چه اختیار بود — که چنین موجب غبار بود
گرچه خالی ز برك‌وساز آمد — نه بحکم تو رفت وباز امد؟
کار دردست‌بندهٔ خود چه بود — همه از تست وزتوبدچه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم — که به‌بخشی چودست‌پیش‌اریم
علم رحمت ار بر افرازی — سایه بر جرم کس نیندازی
چیست‌پیش‌توجرم‌اینّدوسه‌مور — نزد عفو تو ستر مشتی عور
چون توئی وانگهی تفحص‌کار — رحمتمحض‌واینحساب‌وشمار
ازگناه ارچه چرك ناك‌شویم — چون بدریارسیم پاك شویم
از من‌وروزوشب گنه‌جستن — وز تو در یك نظرفروشستن
میدهد در تنم گواهی دل — که نکوئی سخن زمشتی‌گل

---

۱ . از چه آمد

کی مرا این خیال غره کند	کافتابم حساب ذره کند
پیش جان بخشی چنین کرمی	از غباری که گوید و ز نمی
بندهٔ را چه دستگاه بود	که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاك شود	ور قبول از گناه پاك شود
ایکه هر درد را دوا دانی	نا توانم ز درد نادانی
زان چنان حکمتی روانبود	که چنین درد رادوانبود
گر تو توفیقمان دهی رستیم	ورنه بس مفلس و تهی دستیم
نرود در خیال موجودی	اینچنین صرفه‌از چنان جودی
چه‌از این یك‌دو مشتخاك آید	که سزاوار چون تو پاك آید
بیمین و شمالمان مدوان	جز بکوی وصالمان مدوان
نشود در بهشت انبوهی	که بهر ذره در شود کوهی
پیش‌تو ذره ایست هفت زمین	ذرهٔ چیست از یسار و یمین
چه بگویم که وا کدام ببخش	ای تمامی ترا تمام ببخش
بنده ای کردگار بخشنده(۱	پادشاهی مگیر بر بنده
مگر آندم که روز آن باشد	اوحدی نیز در میان باشد

در روح طبیعی

پیش ازین کردمت زحال آگاه	که سه روحند جسم را همراه
کار هر یك پدید و مدت کار	وین سخن باز میکنم تکرار

۱- بنده ای پادشاه

تا چهل سال. روح روینده میکند کار در تن بنده
تن او باشد اندر افزونی متفاوت بچندی و چونی
چون گذشتی از آن نبالد تن هر دم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی که تو ادراك جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشد بر سر شغل وکار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شود گرچه رامند لیك تند شود
در بدنها رطوبتیست لطیف منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی اوست نشأه قوت غریزی اوست
آن رطوبت چو بر قرار بود زان مزاج تو رطب وحار بود
تن به تدبیر نفس انسانی زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود درتن ان نضارت کم بدنت را شود حرارت کم
اندك اندك همی‌شود زو خرج تا بپالاید از مشام و ز فرج
کندت قید سردی و خشکی طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلش دهدت دست کم بود خللش
ور بدل کم شود شکسته‌شود تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاك نزول نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرك ومردن را ضعف و فرتوتی و فسردن را

﴿در ذکر معاد و تجرید کلی﴾

چون تعلق بریدجان از جسم نبود حال جان برون زدو قسم

گر نکوکار بوده باشد رست ورنه‌در خاك خوار ماندو پست
نفس اگر پاك و گر پلید بود منزل هر یکی پدید بود
هر یکی را در آنجهان جائیست وندران منزلی و مأوائیست
وین بدنرا عذاب کوری هست در لحدنیز تلخ و شوری هست
چون‌شود جان وجسم آلوده از غبار گناه پا لوده
باز فرمان رسدکه بر خیزد تن بجان جان بتن درآویزد
آنکت از آب‌در وجود اورد بازت از خاك زنده داندکرد
در قیامت کزین ستوده طلسم دور باشد حجاب ظلمت‌جسم
تن نیکان فروغ جان گیرد هر دورا نوردر میان گیرد
چون‌تن و جان‌بنور غرق شود شرق اوغرب وغرب‌شرق‌شود
هر یك از ما بصورت ذاتی اندر آید بموقف آتی
ذات ماهستی‌وحقیقت‌ماست صورتش سیرت‌وطریقت‌ماست
اصل‌جان توچونکه‌از فلکست بفلك میروی‌درین‌چه‌شکست
عقل‌وجان بر فلك گذار کند استخوان بر فلك چکار کند
آب‌و گل‌بندتست‌بگسل بند بندهٔ این و آن شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار همچوآتش‌سر از محیط‌برآر
زین طبایع تو تا نگردی پاك نکنی رخ بطبع در افلاك
در فلك نیست گرمی‌و سردی بگذراز گرم‌و سرد اگر مردی
نسبت خویش با بسایط فرد ببساطت درست باید کرد

خواجه زنگی وان صنم رومی　موجب حیرتست و محرومی
جای اصلی طلب مرو درخواب　ور ندانی بپرس از آتش وآب
زینجهان اینچنین توان رستن　نه کشیدن بلا و بنشستن
این فطیری که کردهٔ تو بدست　در تنور اثیر نتوان بست
ملکوت و سماست جای سروش　جبروت خداست عالم هوش
بر فلك جای مکر و فن نبود　با ملك حاجت سخن نبود
جانت آندم که گردد از تن باز　کوش تا بر فلك کند پرواز
تا نگردی چو اسمان یکرنك　کی روی بر فلك چو هفتورنك
سنك جائی رود که سنك بود　آب ازآتش ببر که جنك بود(۱
اینکه بیکاروان که در کارند　هر یکی رخ بمأمنی دارند
اب ازاین سنگ اگر گذار کند　چون بمرکز رسد قرار کند
بد بمیری چو نا تمام روی　هیمهٔ دو زخی چو خام روی
جهدان کن که پخته باشی وحر　تا در ان ورطه‌ها نمانی پر
بازدان گر دل تو اگاهست　گر چه خر سنگهات در راهست
اندرین خانه کارخویش بساز　تا در ان عقده ها نمانی باز
بدل آزاد شو بجان فارغ　پس برون آی ازینجان فارغ
بگسل بند بندت اهسته　تا نباشی بهیچ پیوسته
روز اول که دیده بازت شد　دل درین عالم مجازت شد

۱- آب از اتش مبر

نشنیدی که سر بسر باد است — تا ندیدی که سست بنیاد است
دل خود را بصد گره بستن — روز اخر کجا توان رستن
هرچه میماند از تو خاکش کن — و انچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی — بزر و بسیم خانه پیوستی
برکش از جمله همچو موی از شیر — تا چو گوید بیار گوئی گیر
انکسانی که بینشی دارند — اشکار و نهان در این کارند
چه گمان میبری بر اتش و باد — یا بر این اب و خاك بی بنیاد
که بمانند چون نمانی تو — نگریزی از ین ضمانی تو(۱
وامهائی است دادنی اینها — بندهائی گشادنی این ها
نه که این جسم چون هلاك شود — باد او باد و خاك خاك شود
پسرت دختری بیار کند — دخترت شوهری شکار کند
زن جوانست همسرش باید — مهر و میراث از ان زرش باید
درم سخت را ببندد سخت — پیش تا بالغان نهد دو سه رخت
تا بعجز و نیاز و مکر و حیل — وام دارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود — کم عمارت کنند و پست شود
به یتیمت کسی نگه نکند — دشمنش نزد خویش ره نکند(۲
گر بمادر نظر کنند بس نیست — ور بگورت گذر کند کس نیست
بزنندش بجور و بر جوشد — بر تو نالد جواب ننیوشد

۱ - نگریزند ازین . بگریزند ۲ - دشمنت نزد

ماند بر جای و هیچ جائی نه — غرق تیمارو آشنائی نه (۱
غارت اندر زرو قماش افتد — هر چه ارزنده تر بلاش افتد
تو بمانی و گورو سیرت زشت — برتوده گز رکوی خام و سه خشت
زان دگر هولها نیارم یاد — چون تو گفتی که هر چه باداباد
بر نمودند لیك کم دیدی — بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بدگفتم — وگر این هست آن خود گفتم
این زن و زور و زر گذاشتنیست — مهرش اندر درون نه کاشتنیست
دست خود را تهی کن از سیمش — تا نجنبد دل تو از بیمش
کز پی کاروان تهی دستان — شاد و ایمن روند چونمستان
عاقلان خود در ین نپیوندند — وانکه پیوسته شد بدو خندند
کار خود انکسی تباه کند — که بلذات تن نگاه کند (۲
انکه دید این گریز پائیها — شد جدائیش ازین جدائیها
دست ازاین دستگاه آز بشست — رفت چون وقت رفتن امد چست
در فزونی زیان تست و کسان — در فزونی مرو چوبوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو — بخدا زندهٔ خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی — نخوری تا کسی نرنجانی
گر تو جانی غذای جان میجوی — ورتنی آب وآش و نان میجوی
خرو بار تو بار خواهد بود — گر سفرزین شمار خواهد بود

۱ ـ غرق بیمارو . ۲ـ تباه نکرد. نگاه نکرد

نردبانیست پایه بر پایه — تزك با بست خواهش دایه (۱

راحت از نردبان آزادیست — در جهانی که سربسر شادیست

خر عیسی بر آخور خاکست — روح بی رخت او برافلاکست

رخت و خر چیست اینتن وسرپوش(۲ بهل این و برس بعالم هوش

پشت او تا صلیب سای نشد — اخترش تخت و چرخ جای نشد

صادقانی که شمع این سوزند — بتو زین بیشتر چه آموزند

تو آموخت شرط جانبازی — تا ببینی و کار جان سازی

کار جان ساختن بتن سوزیست — خنك آندل که ایندمش روزیست

سرکه دادند و آب خواستنش — تا ببرهان قوی شود سخنش

که جهان را وفا چنین باشد — سرکه بر جای انگبین باشد

آنکه داند بر آسمان رفتن — میتوانست ازین میان رفتن

لیك بایستش این خبر کردن — که چنین شاید این سفر کردن

مایهٔ انتباه تست این ها — همه تعلیم راه تست این ها

تا بدانی که رسم و عادت چیست — اولین پایهٔ ارادت چیست

سر او خود نهفته شد زیشان — سر شد اندر سر بد اندیشان

تا چنان ترك آز نتوان کرد — دست و پائی دراز نتوان کرد

دست و پائی که پاك شد زین گرد — چار میخش کجا رساند درد

---

۱ - ترك بایست خواهش و دایه . ۲ - این تن و سر و پوش
این تن و سر و گوش

چون بلوغ کمال دستش داد　　　نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود　　　جام جم را ازانمیان بربود
مشتبه گشت واختلاف افتاد　　　کر تنش جفت خاك‌شد یا باد
تن‌او روح بودو روح تنش　　　چون بپوشی بگوریا کفنش؟
برسبوی دوکانگی زن سنك　　　تا زخمی برایدت ده رنگ(۱
مرگ عیسی‌بچنك او باشد　　　صبغة الله رنك او باشد

درتدبیر این‌سفر

گر مریدی‌ز داردور مشو(۲　　　ورمریدی‌دران‌حضورمشو(۳
چون ترانیز عزم‌این راهست　　　یا دلت زین‌عزیمت‌آگاهست
رخ دراه آرورخت‌بر خرنه　　　جای پرداز و پای بر در نه
چار عنصر بچارمیخ در آر　　　شاخ تن را زبار و بیخ‌درآر
مرم از دار تا بتخت رسی　　　پای بر دار تا ببخت رسی
شیر مردان دین بآخر کار　　　نردبانی بساختند از دار
تا بدان نرد بان نگاه کنی　　　بر نهی‌پای و برگ‌راه کنی (٤
انکه بالای نردبان بلاست　　　راه بالات مینماید راست
تا توجز چوب‌و در ندانی‌دید　　　رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالانیست　　　در ره عشق‌رخت و کالانیست

---

۱ ـ صد رنك ۲ ـ گر مریدی ز راه‌دور مشو . ۳ ـ مرید بفتح‌میم بمعنی سرکش ٤ ـ بر کنی پای و

زد مردان بلا وبخت یکیست | پیش عشاق دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیك منوال | تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی‌سری و سامانیست | تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق پیچ م پیچ (۱ | روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذرهٔ ز هستی هست | هم چنان نام بت پرستی هست
بت تن را بهل که بیش ارزی | بت تست ان بروچه میلرزی
بت شکن باش تا که چست شوی | بت رها کن که تن درست شوی
تاج و تختی که پاو سر داند | عاشقش کم ز خاك در داند
چه بود چوب خشك یا زر زرد | که بدان پای وسر نگارد مرد
تخت مردان زعز تست وسکون | تاجشان سر امر کن فیکون
برچنین تاج و تخت کن شاهی | تا بگیری ز ماه تا ماهی
بر فلك بی عروج نتوان رفت | بسفر بی خروج نتوان رفت
نفس باعقل چون یگانه شود | کی چوتن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش وداد | تا بعرشت بر آورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند | این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود | بهل اینبازنان واب از خود (۲
جز ریاضت مکن دگر پیشه | تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان خرد | اشنا گرد با روان خرد

---

۱ - پیچ به پیچ ۲ - سهل کن بار نان و آب

جز خرد نیست کز خدا گوید　　روح ازو گفت هرچه وا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش　　نتواند حدیثی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی فکر　　تا بیابی هزار گوهر بکر
میکن از راه حکمت و معقول　　سیر در عالم نفوس و عقول
گر چه نتوان که ذات بین گردی　　زین دو گوهر صفات بین گردی
هرچه فانیست در ضمیر مهل　　جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذو فنون خیزد　　فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف شد صفات دهد　　رخ بدرگاه اصطفات دهد
هر چه فانیست خود خیال بود　　فکر فانی ترا و بال بود
نتوانی بچشم سر دیدن　　جز سر و ریش و بام و در دیدن
چشم سرت لقا تواند دید　　نفس باقی بقا تواند دید
جان چو باقیست از بقا گوید　　تن فانی چه از تقا جوید
ده نشین به دو دسوی دز خویش (۱　　جنبش هر کسی بمر کز خویش
علم باقی بدان که چیست بجوی　　وین بقا در دیار کیست بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن　　پر ازین نقش لایزالی کن
هر چه در جنت تو دیده شود　　هم ز کردارت آفریده شود
وان عذابی که سر نوشتهٔ تست　　هم یقین دان که دست کشتهٔ تست
عملت پیش میرود ببهشت　　تا ز بهر تو خانه سازد و کشت

---

۱ - سوی رز خویش

خلق نیك‌تو حور خواهد شد　　رای عالی قصور خواهد شد
گفتهٔ خوش که بر زبان اید　　مرغ و حلوای پخته زان آید
شاخهای مرصع از گوهر　　سخن تست ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست　　سلسبیل از طریق جستن راست
خوب‌کاران اوچو کشت کنند　　گاو در خرمن بهشت کنند
انکه فردا بهشت فاش برند　　پیشه کاران دانه پاش برند
آدم ازجهل پست پرتوشه (١　　ازچنان خرمن اینچنین خوشه
هم ضعیفی وهم ظلوم وجهول　　با سه عیب چنین مباش فضول
بر عصای قبول تکیه مزن　　که (عصی آدمت) زند گردن
تادلت مرغ پخته خواهدومی　　چون نهی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پر دانه　　در بهشت خدای بر خانه
تو بدهقان رها کن و بیوه　　گندم و مرغ و قلیه و میوه
زان رحیق ار دمی دونوش کنی　　هم‌چودر یا زعشق جوش کنی
تا که دریاست جوش دریا هست　　جهد کن تا شوی چودریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود　　جوش تست انکه خام خواهدبود

درعروج روح بعالم اصلی

پدری داری اندرین بالا　　گشته دراصل و در گهر والا
گر از این قبه ره بدریابی　　خویش را پیش ان پدر یابی

١ - ازجهل بست در توشه . آدم ازجهل تست در گوشه ؟

پدرت را برادران هستند همه‌را جفت ومادران‌هستند
سربسر نورو جمله روحانی فارغ از ننك عالم فانی
طلب آن تبارو خویشی کن روی در روی‌فضل‌وبیشی کن
تودراین چار میخ طبع وهوا نام ایشان مبر که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسی است این تن مردار سوزن او تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خرو سوزن زین دوبیگانه خیمه یکسوزن
تانفس هست‌و نفس کاری کن گردخویش ازعمل حصاریکن
مادرانندا‌ین‌مراکب دون(۱ پدرانت کواکب گردون
بر فلك داری ای پسر آبا پسری میل کن سوی با با
مادران را بدختران بگذار صحبت‌این بد اختران‌بگذار
توچو عیسی از آن پدر زادی نه تو زین مادران غرزادی
کرد ایزد زبهر یاری تو حس ده گانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده دل باین آب‌و این‌گیاه مده
با خدای خود ار بدانی شد آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که‌پاك‌پاك‌شوی حیف‌باشد که خاك‌خاك‌شوی

حکایت

بودروزی مسیح و یارانش دانش اندوز و راز دارانش

۱- مادرانند این اراضی دون

سخن عشق را بیان میکرد　　فاش میگفت و پس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش　　خسته دیدند و اشك وبارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل　　گفت فرد است روز نار خلیل
روز دیگر چورخ بکار نهاد　　پای بر دستگاه دار نهاد
گفت اگر درمیانه کس باشد　　عشقرا این دلیل بس باشد
هرکه اوروی در خدای کند　　صلب خودرا صلیب سای کند
تا تنش پای بند دار نشد　　جان او بر فلك سوار نشد
چار میخ از برای تن بود است　　شمع جان را فلك لگن بود است
نیست دعوی دوست بی برهان　　جان خود راز تن چنین برهان
گفتهٔ بی پدر چه کس باشد　　پدر آسمان نه بس باشد ؟
انکه او مرده زنده داند کرد　　دشمنش مرده چون تواند کرد
زنده کن راچگونه شاید کشت　　چون بگوید بکش بباید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو　　از زمین بر فلك برد گل تو
گر ندانی که چیست این پایه　　بنگر حال شبنم و خایه(۱
چونشود مغز جانفزون از پوست　　پوستر اراست میبرد بر دوست(۲
هر چه اینجات بیگمان باشد　　چون بانجا رسی همان باشد
هوس و هوا که فانی جست　　عقل وجان جوهر معانی جست
علم جز وی اگر ز دل خوانی　　همه کلی شوند و روحانی

۱ - شبنم و سایه ۲ - سوی دوست

از چنین علم دل شود همه بین — وز دگر علم شور و دمدمه بین
علم اگر بهر روشنی باشد — روشنی بخشدو هنی باشد
تیرگی علم پیچ بر پیچست — کش بکاوندو هیچ در هیچست
بی میانجی سخن خرد گوید — هرچه گفت از خدای خود گوید
زرو سیمی که دزد داند برد — یاستوری که زود میردو مرد
همره نفس بر فلك نرود — زانکه آنجا گمان وشك نرود
بگذر از زین سراچهٔ فانی — که بدام غرور در مانی
چند گویم ترا بسرو بجهر — که طلب کن ز علم و دانش بهر
نازنینی و ناز پرورده — شیر پستان حور عین خورده
خویشتن را بجهل خوار مکن — دست با دیو در کنار مکن
بر کن از عقل چشم و گوشی چند — دوستی گیرو با سروشی چند
تا چو روز اجل فراز اید — باشد آنچت بکار باز آید
غرقه خواهی شدن مکن زشتی — که در افتادت آب در کشتی
تازمعنی فرشته وش نشوی — از حضور فرشته خوش نشوی
هر که زینجا نبرد بینائی — نرود بر سپهر مینائی
چون ز دیو ازتهی شود سر تو — ملك امد شدن کند بر تو
روشنان فلك بکار تواند — همه در بند انتظار تواند
تو فرو داده تن نتار یکی — گشته چون موی سر ز باریکی
نفس خود رابکش نبرد اینست — منتهای کمال مرد اینست

کی شود چون مفارقات بلند | کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق اصول عرفی

عشق از انسوی عقل گیرد دوست | وان کز انسوی عقل باشد اوست
هر چه بالای طور عقل بود | نه بتد بیرو غور عقل بود
دات اینجا ز دل جدا گردد | هر که اینجا رسد خدا گردد
عقلرا زیر دست سازد عشق | علم رانیز مست سازد عشق
این دو راز میان چو بردارد | دست با خویش در کمردارد
کثرت از عقل وعاقل و معقول | بر نخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن | هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی او نبود | عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود | وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن | بازکن دیدهٔ چنان دیدن
تو ببینی دگر نهان گردد | او ببیند که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده | دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست | زانکه آئینهٔ تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار | روزت از روز به شود ناچار
گرنه در عقل روز به گردی | بچه رتبت رئیس ده گردی
خویشتن را بلند ارزش ساز | اکتساب کمال ورزش ساز
دادهٔ حس و طبع را رد کن | روح خود رازتن مجرد کن

رخنهٔ در سپهر چارم بر　　رخت بر بام هفت طارم بر
گرنه علمت رفیق راه شود　　عملت حافظو پناه شود(۱
نفس باخود دگر چه‌داند برد　　ره به منزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس　　علم هربوالفضول وهرباخفس(۲
علم نفسست و عقل وعلم اله(۳　　کز جهان باتو میشود همراه
وین سه علم ارکنی بعقل نظر　　از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جزحدیث وقرآنست　　سربسر ساز و آلت نانست
جان ازاینعلم نقش گیرد وبس　　چکنند علم ترهات و هوس
حاصل اینسه علم اگرچه بسیست　　زود دریابد اربخانه کسیست
جانبسیطست واین سه علم بسیط　　توفرو رفته در وجیزووسیط
زینت عقل چیست دانش وداد　　شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد　　نفس را نیز عقل باید کرد
واندورادرمیان چوواسطه نیست　　بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد　　گرد این ثالث و ثلاثه مگرد

۱ ـ عملت خافض و تباه شود ۲ ـ خفس . بفتح اول زشت سخن گفتن است . در نسخی که در دست ماست این کلمه را مشوش نوشته اند دو سه جا خفص با صاد است و حتماً غلط است یکنسخه (ناکس) و نسخه دیگر (نا حدس) نوشته و بگمان ما خفس بسین است والعلم وعندالله (وحید) ۳ ـ علم نفس است و علم عقل و اله

نفس وعقلند کدخدای فلك　　زاین دوشایدشد آشنای فلك
این دو فرمانده ارندانندت　　بفلك بر شوی برا نندت
زین سه علم آنکه هست بیگانه　　ند هندش بر آسمان خانه
اگر این جا شناختی رستی　　ورنه جان میکن اندرین پستی
پی این زادرو که زاداینست　　روح را توشهٔ معاد اینست
هرکه او آشنا نشد با نجم　　همچوشیطان کندشهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند　　آتش احتراق جمع کند (۱)
تا چو آن آتش اندرو افتد　　سر معلق زنان فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد　　جای او بر فلك کجا باشد
ملکی چون نبود همراهش (۲　　برنیامد کلاه از این چاهش
تو ببادی چو یخ فرو بندی　　بتفی اخ واخ فروخندی (۳
چون توانی گذشت از این دو نهنك　　مگر آنشب که خورده باشی بنك
اعتدال ار ز زر بیاموزی　　در اثیر او فتی بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد　　وین اثیر از برای این باشد
نقد آنکس که خالص آمد و تفت　　از خلاص اثیر بیرون رفت (٤
راه گردون براتش اندازیست　　پس تو پنداشتی که برباز یست

۱ ـ آتشش ۲ ـ فلکی چون نبود ۳ ـ اخ اخ . بفتح دو همزه بمعنی خوش و بخ بخ است . در چند نسخه بجای (فرو خندی) فرو بندی است و ظاهرا غلط است . ٤ـ نقد آنکس خلاص آمد و تفت کز خلاص اثیر بیرون رفت

گر نه پیش این زبانه ها بودی　　اسمان اشیانه ها بودی
چون سمندر نگشته اتش خوار　　چون روی برسپهر اتش بار ؟
ای چو روباه نزد شیر مرو　　پیش او باش حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود　　راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم ایندم ارنورزی تو　　زین بسوزی وزان بلرزی تو
طاقت هیچ سردو گرمت نیست　　بر فلك میروی و شرمت نیست
تا تنت همچو جان نگردد پاك　　نتوانی گذشت بر افلاك
چون شود جمع نور با سایه　　چه سپهر و چه نردبان پایه
آنکه ازآب و خاك مایه نداشت　　بر فلك شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد　　غیب بگریخت چون حضور آمد
هر که راعقل وروح دایه بود　　تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد　　غیب در کسوت شهادت شد

(در صفت بهشت و مراتب آن)

چون بمیری ازاین جواهر خمس　　عقل و نفست نیاید اندر رمس (۱
دراین نه مقوله بسته شود　　دل از این چار قید رسته شود
برهی از سه بعد وازشش حد　　اوحدی وش رخ اوری باحد (۲
این تخیل نماند و احساس　　وین تکاپوی منهیان حواس

۱ ـ رمس . گور است . ۲ ـ اوحدی وار رخ نهی با حد .
اوحدی سان رخ آوری .

دیدهٔ روح بی سبل گردد | مشکل نفس جمله حل گردد
هر چه خواهی میسرت باشد | وآنچه جوئی برابرت باشد
در جهانی رسی سراسر جان | واندراو کاردان عقل وروان(۱
لبشان بی زبان سخن پیوند | چهره بی عشوه شاهد و دلبند
همه یکرنك و هیچ رنگی نه | همه صلح و هراس و جنگی نه(۲
جامها پر زشهد و شیر و شراب | باغها پر درخت و میوه و آب
باغ مینو گشاده در در هم | شاخ مینا کشیده سر در هم
شربت آینده نزد رنجوران | میوه زیزنده بر سر دوران
هر چه جان گشته پیش دل رسته(۳ | چشم جان دیده هر چه دل جسته
دور نزدیك و سخت نرم شده | زشت زیبا و سرد گرم شده
همه از مردن و هلاك ایمن | دل و جانها از ترس و باك ایمن
نه ز اندوه رخ بریزد رنگ | نه زانبوه خانه گردد تنگ
فارغ ازرنج ناملایم و ضد | ایمن ازازدحام دشمن وند(٤
بر سر دوشها طراز بقا | در کف هوشها جواز لقا
بر بساط بقا چو دلبندان | وزنشاط لقا چو گل خندان
باغهای بدست خود کشته | بر زمینی ز عنبر آغشته

۱ ـ . واندرو کار دار ۲ـ همه در صلح و هیچ جنگی نه ۳ ـ هر چه جان خسته ٤ . یك نسخه ـ نا ملایم و چند ـ . دشمن و بند ـ . یك نسخه هم ـ دشمن بد

که شراب بقا چشانندش — که بباغ لقا کشانندش
که کندر جمال حور نظر — که زکوثر کنندش آبشخور
ملکش در نوازش آردو ناز — میکنددر جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود — علم که شیرو که شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد — باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه‌های بهشت — از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند — جان بشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند — ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور ازاینسرای هوس — با تو همراه علم باشد بس
عملت میبرد علم در پیش — علم خود را جدامدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا — نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود — هرچه خواهد شدن تلف نبود(۱
وانچه از خوردنیست نام اورا — گر چه باشدمشو غلام اورا
بادهٔ او رحیق مختو مست — ختمش از مشك اونه از مومست(۲
شیر علمست و باده معرفتش — شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیروانگبین گوئی — چون روی برفلك همین گوئی
تو کزین گونه غره باشی وغرق — زاسمان تا زمین برتوچه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن — گندمو میوه رافرامش کن(۳

۱ - هر چه خواهی شدن . ۲ - شمعش از مشك او ۳ . بر آتش کن

در بهشتی که سفرهٔ نانست | پی منه کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ درکاری | در ده این باغ ها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم | آد می بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا | باغ انگور و میوه راچه بقا
میزبان را چو با تو میل بود | خوردن میوه‌خودطفیل بود
جای‌خود در بهشت باقی کن | رخ در آن بزمگاه‌وساقی‌کن
دست جز بر در قبول مکش | داس در گندم فضول مکش
آدمت‌را که خواب جهل‌ربود | (امرلاتقربا)ش سهل نمود
گر بدان نکته دست رد نزدی | در ره(اهبطوا)ش حد نزدی
چه‌دهی دل بدین شمامهٔ شوم | دست کش سوی میوهٔ معلوم
کار حوا بجز هوا نبود | زآدم این بیخودی روانبود
آن بهشتی‌که اندرو علفست | لایق مد خلان نا خلفست
اندر آن عالم‌این ستمهانیست | وینبدونیك‌و بیش‌وکمهانیست
فارغ است از تزاحم‌و تنکی | نیست رنگی بغیر یکرنگی(۱
عالم وحدت‌است وعالم نور | عالم کثرت این سراچهٔ زور
جای شخص مجرد روحی | نبو د جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد | دورازاندازه‌نیست‌راتب‌خلد
هشت جنت ز بهر این آمد | از حکیمان بما چنین آمد

۱ - بغیر بیرنگی

هریکی را ز ما بهشتی هست　　قصروایوان وآب وکشتی هست (۱
تو ببین نیك تا چه کاشتهٔ　　چه بروز پسین گذاشتهٔ
نکنی رخ بخانه های بهشت　　گرنه اززر بود بناراخشت (۲
زر فرستی برای خشت زنان　　چندازین زرزهی سرشت زنان
نه به اخلاص میکنی کاری　　زان درختت نمیدهد باری
تو که در بند قلیهٔ و نا نی　　کی رسی در بهشت رحمانی (۳
خوردن اینجا روا نمیدارند　　دربهشت آش وسفره چون آرند
در بهشت ار خوری جوو گندم　　همچو آدم کنی ره خود گم
ریستن گیردت زخوردن زشت　　بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند　　عاشقان پیش ازین اجل میرند
بی گناهی بپوی مردانه　　که گنه کار ترسد ازخانه
مرك نیکان حیات جان باشد　　مرك بر بدکنش زیان باشد
گر بترسد ز مرك بد کاره　　نتوان کرد عیب بیچاره
دل او میدهد گواهی راست　　که اجل داداو بخواهدخواست

﴿ حکایت ﴾

شد غلام ملك بمی خوردن　　بشدند از پیش به پی کردن
یافتندش به کنج میخانه　　مفلس وعورو مست و دیوانه
بس بگفتند پند و هیچ نگفت　　میکشیدندو او دگر میخفت

۱ - باغ وکشتی است ۲ - که نه از زر ۳- بهشت روحانی .بهشت سبحانی

رندکی میگذشت آشفته بارها خانهٔ پدر رفته
دیدکان کیرو ده‌مجازی‌نیست گفت خشم ملوك بازی‌نیست
بهلیدش چنانکه مست افتد که بلا پندرا بدست اوفتد
خواجه هر چند پرهنر داند جرم‌خود بنده نیکتر‌داند (۱
قصهٔ‌این‌پسر شنو از من(۲ کاین خمارش‌به از خمارشکن
انچه‌گفتیم جان دانابود(۳ که بعلم و بدین توانا بود

﴿ در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان ﴾

ور ندارد ز دین ودانش‌بهر از تنش‌جان جدا کنند‌بقهر
در جهان جای اوجحیم بود آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنک ماندبر اوجهان فراخ رخ فرامیکند بهر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی ازمزاجات‌وجهل‌ونادانی (٤
اودر ان دودهای آتش ریز میرود چشم‌بسته افتان خیز
عورماند که‌پرده دربوده‌است خوارماند که‌عشوه کربوداست
که روان باروان‌غمنا کان(٥ که در آید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش بر زمین بگذرد بدوزندش
کورودردست او عصائی نه عور و بر دوش او کسائی نه
تن او قوت مارو طعمهٔ مور او همی‌بین‌ومیگذار از دور

۱ ـ بنده بیشتر داند ۲ ـ بپرس از من ۳ ـ حال دانا بود ٤ ـ از خرافات و ٥ـ که رود با روان که رود در سرای

نه ز پس راه‌یابد و نز پیش　　نه‌ببیگانه دررسد نه‌بخویش
رخ براه آورد قفاش زنند　　باز گردد بصد جفاش زنند
نه گریزندگیش را پائی　　نه ستیزندگیش را رائی
جان‌او در تموز و یخ‌بندان　　زنده لیکن فتاده در زندان
دل‌او بی ضیاء ونور و فروغ　　گوش اوپرگزاف‌وفحش‌ودروغ
ظلمت ظلم بر وی اندوده　　چرك‌برچرك و دوده بر دوده
تهمت‌وجهل‌وحسرت‌وخواری　　فرقت و گمرهی و بی یاری
کرده‌پهنای خاك تنگ بر او　　چرخ‌باریده‌شوك‌و سنگ براو
جانش‌ازنورعلم عاری و عور　　تن‌زظلمت بمانده درگل وگور
زان وحل قوت گذشتن نه　　به عمل راه باز گشتن نه
گرد بر گرد او ز مظلمه‌ها　　برقهای جهنده از دمه ها
صحبتش با بدان‌و ننگی نه　　سر او پر خمار و سنگی نه
کارش‌ازدست‌رفته‌سر در پیش　　دیده‌احوال‌خویش‌ورفته‌زخویش
چون درآید سرش‌زغفلت نوم　　بشناسدکه (لیس ظلم الیوم)
دوزخ نقد مفسدان اینست　　نسیه‌خود صد هزارچندنیست
اینچنین مرگ مرك عام بود　　وینچنین مرده تا تمام بود
روح‌ازاین‌گنبدش‌بدر نشود　　بلکه زین‌چاه بر زبر نشود
روح تحقیق‌از اونهان‌گردد　　آرزو مند اینجهان گردد
هر بیك چند در لباس‌خیال　　اندر ایدبخواب‌اهل و عیال

بنماید بعجزصورت خویش — عرضه دار دهمیضرورت خویش
تا بدانند جنس رازش را — معنی حاجت و نیازش را
دو سه نانش بگور بفرستند — یا چراغی بزور بفرستند
بعداز او گر یکی‌زصد بدهند — صدقات‌ان‌بود که خود بدهند
هر چه‌بیش‌از کفاف داری‌تو — ندهی بر گزاف داری تو
پیش‌ازآنکت‌اجل‌کنددرخواب — خویشتن را بزندگی در یاب
تا نباید بلابه و زاری — مال‌خودخواستن‌بدینخواری
حق ایزد ندادهٔ بخوشی — تا مکافات انچنان بکشی(۱
ازتو کرد اوبصدزبان‌خواهش — تو ندادی بگوش خودراهش
اهلحاجتکه‌داری‌ازچت‌وراست — لب‌ایشان‌بدان زبان گویاست
حق‌وادرار خویش‌میطلبند — نه ز انصاف بیش میطلبند
شکر انعام او بدانش کن — نظری هم ببندگانش کن
آنچه بینی‌که‌دون و بدکارند — بر ایزد نه روزئی دارند ؟
گرچنینش‌خوری‌رسی‌بصواب — ورنه‌بعدازتوخودخورنداصحاب
بتو پیش‌از توگر زری دادند — دانکه از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت — ورنه او خود ربود بی منت

«خطاب با خواجه غیاث الدین محمد رشیدعلیه الرحمه»

ای‌شب‌و روز عالم‌ازتو بساز — شب و روزی بکار ما پرداز

---

۱ - اینچنین‌بکشی اینچنین نکشی